

جنگ

اصفهان . تابستان ۱۳۴۴

می خوانید :

ای « اهورا » !

۱

۳

محمد حقوقی

برق، آنک به طلایه‌ی تندر

۱۷

اورنگ خضرائی

ز کدامین ره . . .

۱۸

روشن رامی

پل

۱۹

م . رستمیان

آسمان ما

۲۰

هوشنگ گلشیری

تخت سمنبر

۲۵

مجید نفیسی

بدرود

۲۶

« »

گاهای مصنوعی

۳۰

بیژن صدف

ا . آ . راینسون

ریچاردکاری

۳۱

« »

« »

می نیورچیوی

۳۴

« »

—

سه شعر ژاپنی

۳۵

محمد کلباسی

و باد بود که . . .

۴۷

ه . گلشیری

دهلیز

۵۵

احمد گلشیری

رومین گری

کهن ترین داستان

۶۸

« »

ارنست همینگوی

يك گوشه‌ی پاك و پر نور

۷۵

« »

روبرت برین }
والیس بیکن }

نقدی بر :
« يك گوشه‌ی پاك و پر نور »

۸۱

روشن رامی

—

ترانه های بختیاری

نگاهی به :

۸۸

قدرت اله نیزاری

« ماه در مرداب »

۹۷

محمد کلباسی

« چا پار »

۱۰۴

محمد حقوقی

« خاك »

ای « اهورا » !
برترین پیرو راستی و بزرگترین گمراهنده به دروغ کیست؟
دانائی باید [تا] دانائی را بدین پرسش پاسخ گوید و
بیاگاهاند .

مبادکه ازین پس نادان کسی را بفریبد !

ای « مزدا » !
تو ما را آموزگار منش نیک باش .



ای « اهورا » !
به [گفتار] آن کس باید گوش فرا داد که به راستی
اندیشیده است ؛

بدان خردمندی که در همان بخش زندگی است ،
بدان کس که تواند در برابر آذر فروزان ، بدانسان که
باید ،

سخن راست و استوار بر زبان راند .
« گاتها » ، سرودیکم (آهونَوَد گات)

بند های ۱۷ و ۱۹

برق
آنك
به طلایه ی
تندر...

ماه می تابد و پل ،
تنها ،
بصدائی ،
- که صدا نیست -

نمی خواند
بصدائی ، که سکوت است و شبان ،
می خواند .

ماه می تابد
پل تنهاست
پل ، نگاهش را ،
تا دورترین آفاق ،
چون نگاهی که شبان ،
در پی آن بره ی گمگشته ،
رها کرده ،

رها کرده‌ست

☆ ☆ ☆

ماه می‌تابد و ما ،

از دور

من و همسایه‌ی من ،

سایه

- که بخشیدم ماه

رهسپاریم ، آرام...

ما در اندیشه ،

که ماه :

بصدائی ،

- که سکوت است -

به پل خواهد گفت ...

پل در اندیشه ،

که ما ...

ما در اندیشه

که پل ،

خواهد خواند ،

لحظه ای دیگر ،

آواز شبانش را .

ماه می تابد و میخواند پل :

- آبهای ساکن :

- انتظار قایق را ،

قایق :

- انتظار پارو را ،

پارو :

- انتظار دستان را

من :

- پل -

- انتظار عابر را . .

اینک ،

ما ،

- من و سایه ی من -

ناگاه

آخرین شاخه ی آواز غریب پل را ، می چینیم

☆ ☆ ☆

در خیابان پراز ولوله و آشوب
کله ،

اینک ، زندان

در خیابان خموش ،

اینک

بارها ،

پنهانند .

ماه می تابد و ما میخوانیم

بصدائی

- که صدا ، دانی نیست

- ازلیت را ، آغاز

- ابدیت را ، پایانی نیست

✧ ✧ ✧

ماه تنها بود آنشب ،

پل نیز

من در آئینه‌ی رودی ،

که نوازشگر ...

نقسم را ، بخطوط آه

نقش میکردم .

نقسم ،

سایه‌ی دودین وجودم را

دردل آب ، منقش میکرد

آب میگفت :

« کتیبه ست این

» که من این را ،

با خود ، خواهم داشت

– یاد گاری که نخواهد ماند

– یاد بودی که نخواهد بود

رود میخواند :

– جویباران :

نهر

– نهرها :

رودند

– رودها :

دریا

من ، نگاهم را

تا ماه ، فرا بردم

روسی نیز ،

نگاهش را ...

- باتلاقی ، که در آن دوراست -

☆ ☆ ☆

رود ، اینک

- آب

ماه ، اینک

- پل ...

همه میدانند

گردن بطّان ،

در لایه‌ی مرداب است

همه میدانند

ما ،

- من و سایه‌ی من -

مرثیه را ، مرداب

آه را ،

بادیم

اشك را ،

آب .

همه میدانند

ما ،

- من و سایه‌ی من -

- قصه‌ی باد آورد - ،

- که پرازهر سروزانوست - ،

انتظار سفر دریا را ،

یاسداریم .

همه میدانند

که زوایا را ؛

- ما ...

درفرا گوشه‌ی آئینه ،

تماشا کردیم .

که تماشا کردیم ،

آخرین قافله‌ای را ،

که گذشت ...

همه میدانند ،

که زمان ،

گرگ است

که من وسایه‌ی من ،
گله‌ی گرگان را ؛

درسرای ،

- که شُبان را ، آبت -

گوسفندانیم .

* . * . *

ماه می تابد

رود ،

دشت است و شُبان موج

گله را ، میراند

گله‌ی آب ،

که زورق را بازی داده ست

زورق مات نگاه من ،

- می تابد ماه -

من در اندیشه :

که پل خواهد خواند

لحظه‌ای دیگر ،

آواز شبانش را ...

باز :

« آبهای ساکن .

« انتظار قایق را ،

قایق

من ، نگاهم را ،

بردم تا پل ...

« شاخه را ،

اینک ،

گلدان را

« غرفه را ، خالی ،

– باغی نیست

یاد را ،

آنشپ ...

پل در آواز شبان بود ،

که عابرا دید

گام را ،

شاخه ...

غرفه را ،

گلدان

ماه تنها بود آنشب

پل نیز

در

گذشت عابر

شاخه ها بود ،

که میروئید

غرفه ها بود ،

که میشد باغ

- این کتیبه است

آری

- که پل این را ،

با خود ،

خواهد داشت

- یاد گاری ، که نخواهد ماند

- یاد بودی ، که نخواهد بود

من ، نگاهم را ،

تا ماه فرا بردم ، باز

من ، نگاهم را ،

تا پل ...

من ؛ نگاهم را

تا آب ...

شبان موج :

گله را ، میراند .

- گلهی آب ،

که زورق را ، بازی داده ست

- زورق مات نگاه من ،

می تابد ماه ...

آسمان را ...

برق ،

آنك، به طلایه ی تندر

- خبر از توفان داده ست ،

آنك ...

- ما به پیشانی هر « دم »

دِیم کوتاهتر از هر « دم »

ویرانی ، آرامش را ...

- ما ، در آوای خفیف نبض ...

- ما بجا گستر تنهائی ،

می بینیم ،

- شبی از جای پاها را ...

.. که از آنها، اثری نیست ،

- که روزی بوده ست --

برق ،

اینک به طلایه ی تندر

- خبر از طوفان داده ست ،

اینک

- گرد باد همه ی فاجعه هارا ،

ها ...

- ما ، شرارت را ،

گردیم

- که اگر بادی ،

ناگاه وزید

.. ما ، طراوت را ،

بارانیم

- که اگر ابری ،

ناگاه ...

- که اگر روزی

- عشق را ،

انسان

- نور را .

خورشید

- آب را ،

دریا ... راند

- که اگر روزی ،

تنهایی ... هم

تنهایی ؛ تنهایی ... تنها ماند

برق اینک ،

به طلایه‌ی تندر ..

☆ . ☆ . ☆

ماه ،

در ابر است

ماه از ابر برون آمد ،

من از خویش

در خیابان ،

اینک

من ، نگاہم ، درپشت ...

دور ، دراقصی ،

- تنہائی پل پیداست -

در خیابان ،

اینک

من نگاہم ، درپیش :

کودکی را ...

کہ در آن عصمت سبزش تنہاست ...

چشمہایش را ...

چشمہایش را ...

اینک ، اینک ...

خط پایان درختان خیابان نگاہم را ،

دریائی سبز

من نگاہم ، دیگر ...

من نگاہم ، تنہا زورق این دریاست .

محمد حقوقی

ز کدامین ره . . . ؟

دل همه در سنگها شکسته و دیدیم:
وحشت بادی که خاک تیره برانگیخت ،
بازوی در را که سهمناک بهم خورد .

ظلمت شب از هراس نور نلرزید
و گذران از فراز گور چراغان ،
راند بسوی دیار و معبر این باد .

سینه ی دشت اضطراب قافله را دید
صخره ی سنگین انتظار به دل داشت
زمزمه میکرد - تلخ:
« کی ز کدامین ره از دل این شب ،
بانگ بخیزد ز رائد :

آی ! از اینسو ... »

شب ، شب قطبی و بانگ مرده نمی خاست ،
از بررائد ، که :

آی ! آی ازینسو !
قافله در انتظار خویش فروماند و شب که نمیرفت...

اورنگ خضرائی

پل

بر فراز رود
گاه اندیشد پل ویران:
- « روشن آبی است آب رود »
گاه اندیشد:
- « گل آلود ست و آشفته »
لیک رود سبز،
بی خبر ز اندیشه‌ی پل می‌رود آرام.

درشن راهی

آسمان ما ...

آسمان مارا ...

بیم توفانی نیست .

گله‌ی ابری ،

ناله‌ی بارانی .

آسمان ما را ،

ماه و اخترها ...

هست سوراخ فشنگ .

آسمان ما را ،

بارش ازا بر هواپیماهاست

دانه‌ی آدم و چتر .

غرش عریدن ،

که نه پیداست چه میگرد .

ناله‌ی نالیدن ،

که نه پیداست چه مینالد .

آسمان مارا ،

بیم توفانی نیست .

م . رستمیان

تخت سمنبر (*)

به مادر م

بهاران بود و باران بود و ما در جانپناه سنگ ،

ز روال لحظه ها را

می شیدیم از چکاد کوه

سرود مبهم خیل هزاران قطره را بر سنگها و صخره ها و خاک

و می دیدیم

که دره با سرانگشت هزاران قطره تن می شست و

می رویید :

بلور دانه های باغ باران بر جدار جانپناه ما .

و آنسو تر

– میان تارهای مبهم باران –

نشیم نگاه متروک « سمنبر » بود .

و من در متن باران دیدم او را بر سریر زین

که انبوه هزاران تار گیسویش فزون از شاخه های باغ باران بود .

(*) «حیدر بیک و سمنبر» نام افسانه ایست منظوم که شورت عام دارد

و بارها به چاپ رسیده و میگویند صحنه وقوع داستان آن در دامنه کوه

«کلاه قاضی» در جنوب شرقی اصفهان بوده است ، جایی که اکنون

ویرانه ای به نام «تخت سمنبر» قرار دارد .

و طرح سرخ « حیدر بیك » را بر خاك :
 « سمنبر آی ، سمنبر آی ! »
 - شنیدی هان « سمنبر » گفتنِ ابر بهاری را ؟
 رفیقم گفت ،
 - شنیدم من ،
 ولی من دیده‌ام زیباتر از سیمین سمنبرها ...
 و من دیدم گروه دختران را ، لابلای تارهای مبهم باران
 که می خواندند :
 « دوتا سرو بلن بودیم قد هم ،
 جدا گشتیم و هر دو میخوریم غم .
 نه دسم میرسه که گل بچینم
 نه اون سرو بلن ، قد میکنه خم . »
 هزاران تار باران باز و ...
 من دیدم که خون دختران در تارها لغزید ،
 رگان پودها سرشار شد از خون ،
 و خون جوشید و قالی باغی از گل شد .
 « سمنبر آی ، سمنبر آی ! »
 خروش رعند بود و باز من گفتم :
 - شنیدی هان ؟

رفیقم زی حریم خلوت خود رفت ،
 و پرده های اشکش را میان ما دوتن آویخت .
 هلالان سپید باغ باران باز و ...
 من نقش زنی را پشت طرح میله ها دیدم ،
 که با « سنگ صبور » ش گفتگو میکرد :
 « یکی بود و یکی نبود ،
 جز خدا هیشکی نبود .
 خار کنی بود و من ام در دونه شم ،
 دختر پاک یکی یکدونه شم ،
 که چهل روز خدا
 با چهل دونه ی بادوم و چهل چیکه ی آب
 همدم مرده شدم ،
 توی اون باغ بزرگی که میگن :
 دخترای شاه پریون توی نارنج و ترنجید و سرشب تا سحر
 چشمشون مونده به در ،
 یاشب و روز میچکه خون سر دختر قصه توی آب
 و گل سرخ میشه مثل چراغ .
 منم اون دختر پریون اسیر
 که دس و پاش توی زنجیر بود و چشماش پراشک ؛
 پس کواون اسب سواری که میاد نمره زنون
 - صورتش قرص قمر ،
 دلش اما دل شیر -

در این قلعه روبازش میکند ،
دختر قصه رونازش میکند ،
می شونه دو ترك زين
می بره به ملك چين .

منم اون مادر گريون فقير
كه شب سردوسيا ، مونس وهمدم نداره ،
پس كجان اون سه تا خاتون كه ميان شمع به دس
می شينن دوراطاق ،
دختر عريون وبی شیرشو قنداق میکنند ؟
پس چرا دخترمن گريونه ومرواری غلطون نداریم ؛
گل خندون نداریم
خونه مون خشتی یه و نون نداریم ؟



بهاران بود و باران بودوما در نم نم بان بسوی دره می رفتیم
كه پر بود ازسرود جویبار ونغمه ی باران .
ومی دست ازخلال سنگها وصخره های كوه
هزاران شاخسار جوی .
و آنسو تر میان سایه روشنهای دشت باز
ستبر شاخه ی «زاینده رود» وبر گهای سبز باران خورده را دیدیم
ومبوه ی سبز و كال شهر مادررا

— صفاهان را .

« سمنبر آی ، سمنبر آی ! »

رفیقم گفت :

— شنیدم من

ولی من دیده‌ام خیل عروسکهای رنگین خیابان را ،

که می نازند و می خوانند :

« اگر آن ترك شیرازی ... »

و دانه نیز

غمان دختران و مادران را در هزاران دخمه ی تاریک — گرم کار —

که می پوشند در قلب بزرگ دشت .

« سمنبر آی ، سمنبر آی ! »



نهالان سپید باغ باران بود و دیوار بلند کوه و ما با جویبار در ره میرفتیم

که می رفت از کنار قلعه ی متروک

و بر « تخت سمنبر » دختر کوهی

رواق مبهم رنگین کمان

بر پایه های شانه ی ما بود .

اردیبهشت ۴۳ هوشنگ گلشیری

هجید نفیسی سیزده سال دارد- کلاس
اول دبیرستان - یکسال میشود که
شعر مینویسد ... معرفی بیشترش را
میگذاریم برای فرصتهای بعد. و اینست
دو نمونه از شعرهایش :

بدرود

بدرود

بدرود

دیگر بامن ، سلامی نیست

دیگر پیامی نیست

من میروم، که در آفتاب سوزان کویر

گاو نر باشم،

و شخم زنم .

✽

بدرود ، ای رفیق نیمه راه !

امروز گذشته است ...

فردا ، من

بردوش خویش

کولیارسنگینی را حمل خواهم کرد.

۴۳/۷/۹

گل‌های مصنوعی

ای گل‌های مصنوعی
آیا کدام يك از شما ...
در بامداد
اشك مرا
در زیر گلبرگ‌های تن پناه می‌دهید ؟
آیا کدام يك از شما ...
در شامگاه
مرا نوید می‌دهید ؟
ای واحه‌های فراموش
از آب،
آب تلخ مانده در اعماق تن
آیا کدام يك
مرا مست می‌کنید ؟
آیا کدام دست
کدام قلب
این گونه ، زشت ساخته شمارا ؟
آیا کدام يك

این سرزمین را سیراب می کنید ؟
آی ، ای گلپای مصنوعی !
ای واحه های فراموشی !

۴۴/۱/۱۸

ادوین آرلینگتن راینسون

- [۱۸۶۹] در « مین » آمریکا بدنیا آمد .
- [۱۸۹۱] بدانشگاه «هاروارد» رفت .
- [۱۸۹۶] اولین مجموعه‌ی شعرش را چاپ زد .
- [۱۸۹۷] به نیورک آمد، «کودکان شب» و «ریچارد کاری» را سرود .
- [۱۹۱۰] «شهری در کناره‌ی رود» و «می نیورچیوی» را سرود .
- [۱۹۱۶] (the Man against the sky) را سرود - بگمان بسیاری از منتقدین بهترین شعر اوست .
- [۱۹۲۱] مجموعه‌ی شعر، (Avon's Harvest) را چاپ زد - برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۲۲ .
- [۱۹۲۴] «مردی که دو بار جان داد» را سرود - برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۲۵ .
- [۱۹۲۷] (Tristram) برنده‌ی جایزه پولیتزر ۱۹۲۸ - چاپ این شعر، او را بشهرت رساند .
- [۱۹۳۵] در نیویورک در گذشت - هرگز ازدواج نکرد .

«ای. ۱. را بینسون» در نامه‌ای بیکی ازدوستانش می‌نویسد، «حتی آدم‌های تیره روزی که نام معمولی و پیش پا افتاده بآنان می‌دهیم، برای خود تراژدیهای روحی دارند و زندگیشان عمیق‌تر و وسیع‌تر از آنست که تصور می‌کنیم...» وی در بیشتر شعرهای خود زندگی این «آدم‌های تیره روز» را در لحظه‌های بحرانی تصویر می‌کند. اینان ذاتاً علاقه دارند تا هر راهی را که در پیش می‌گیرند و هر چه را انتخاب می‌کنند نادرست و خطا باشد. مسأله‌ی شکست، موضوع اصلی بسیاری از شعرهای اوست. آدم‌های «ای. ۱» از نوعی شکست در رنجند، شکستی که هرگز امید پیروزی بدنبال ندا د.

آدم وقتی با دنیای شاعر آشنا میشود :

«من نمی توانم راهم را بیابم

در تمام آسمانهای کفن پوش ستاره‌ای نیست.»

بی اختیار دلش می‌گیرد و هنگامیکه در پس ابرهای تیره بجستجویی پردازد، شاعر چشم انداز تازه‌ای، پیش رویش می‌گشاید :

«اگر در مرز تاریکیها چیزی وجود داشته باشد ،

باز تاریکی است.»

چرا که :

« در آسمانها طلوعی نیست ،

تا شب سرکشی را که درون چشمان تست بشکافد.»

«را بینسون» سوار بر بالهای شعر خود، بدنبال پناهگاه تا قرون گذشته پیش می‌تازد ، تا جاییکه در دل قرون وسطی نیز پناه می‌جوید و اینجاست که آدم ژرفای این «شب سرکش» را با همه‌ی وجودش احساس می‌کند. هستی در در نظر را بینسون کمتر می‌تواند «امتیاز درخشانی» باشد، بلکه آنرا وظیفه‌ای ملال آور می‌داند ، ملال آور برای آنکس که مجبور است برای «ماندن» و نگهداری خود یکریز در تلاش باشد .

ب. ص.

ریچارد کاری

هر وقت «ریچارد کاری» به مرکز شهر می آمد ،
ما ، آدمهای پیاده رو چشم به او می دوختیم :
از سر تا پایش نجابت می ریخت ،
ظاهرش آراسته بود ، و اندامش بی اندازه برازنده .

و همیشه لباسهای تیره ای می پوشید ،
و مثل آدمها حرف می زد ؛
با اینهمه ، وقتی می گفت «صبح بخیر» ، قلبها از شادی می تپید
و چون راه می رفت ، لباسهایش برق میزد .

و ثروتمند بود - آری ثروتمند تر از يك سلطان -
و وقار و متانتی که بخود می گرفت ، برازنده اش بود :
کوتاه سخن ، او نهایت آرزومان بود ،
و ما در حسرت که کاش او بودیم .

بدین سان ما کار کردیم و در انتظار روشنائی ماندیم ،
و بی گوشت گذران کردیم ، و بر نان نقرین فرستادیم ؛
و «ریچار کاری» در یک شب آرام تابستان ،
بخانه رفت و گلوله ای در مغزش جاداد .

می نیور چیوی

«می نیور چیوی» ، فرزند خفت ،
هر چه به فصلهایورش می برد ، نزارتر می شد ؛
اشک می ریخت که چرا بدنیا آمده است ،
و دلیلهایی هم داشت

«می نیور» روزهای کهن را دوست می داشت ،
آن زمان که شمشیرها رخشان بود و توسنها
بهر سو می جهیدند ؛
رو یای یک مبارز بی باک ،
اُورا بدست افشانی می کشید .

«می نیور» برای آنچه نبود ، در حسرت بود ،
و وقتی بخواب می رفت ، وازرنجها می آسود ،
«تی بس» (۱) و «کاملوت» (۲) را می دید ،
و همسایگان «پریام» (۳) را .

«می نیور» درسوگ شهرتهای بجایی نشسته بود
که بسیاری نامهارا رنگ داده بود ،
اینك در شهر ، او بسوگ سرگذشتهای پرشکوه گذشته برد ،
و هنر نیز که [دیگر] آواره بود .

«می نیور» ، «مدیسی» (۴) را دوست می داشت ،
و «البیت» (۵) را که هرگز یکبارهم ندیده بود ،
اگر می توانست یکی چون آنان باشد
گناهان بی شمار می کرد .

«می نیور» برابتذال نفرین می کرد ،
و بابیزاری به جامه یی خاکی چشم می دوخت ،
او در حسرت شکوه جامه ی آهن پوش
قرون وسطایی بود .

«می نیور» از طایلی که در جستجویش بود نفرت داشت،
 با اینهمه بی آن، سخت رنجور بود :
 «می نیور» در اندیشه بود، در اندیشه بود، در اندیشه بود،
 و در اندیشه بود از آن .

«می نیور چپوی» که بسی دیر بدینا آمده بود ،
 سرش را می خاراند و باز در اندیشه بود ؛
 «می نیور» سرفه می کرد ، و می گفت سز نوشت است ،
 و باز می نوشید .

ترجمه‌ی بیژن صدف

-
- | | |
|-------------|------------|
| 1 - Thebes | 4 - Medici |
| 2 - Camelot | 5 - Albeit |
| 3 - Priam | |

سه شعر ژاپنی

برئك درختی كه رسته است
در کنار مزرعه‌ای دورافتاده ،
كبوتری
دوستانش رامی خواند ،
شبی تنها و ترس آور

این دلتنگی حتی برای آنكس كه
در به روی هر تأثیری بسته است
آشكار است ،

شبا هنگام درپاییز ، در کنار يك مرداب
آنجا كه مرغی ماهیخوار بال می گشاید .

از بارها كه می وزند برسید ،
پس ازین نوبت بكدامین برگ درخت می رسد؟

ترجمه‌ی ب . ص .

وباد بود که ...

« باد که میاد نمیذاره ...

« هوم ...

سرش را آورده بود ... آورده بود پائین که درست موهای براق از آفتابش روی گل ها میمالید و آفتاب هم که افتاده بود و وی گل ها، نمیخواست گل ها را خشک کند

« باد که میاد زود تر خشک میشه ...

لاله گفت : « باد که میاد زود تر خراب میشه ... :

باغچه گل نرم داشت ... ولی گل های نرمی که پا تویش نمیرفت و می چسبید و درست مثل خمیر ورمی آمد . من و لاله تو ی باغچه دو زانو نشسته بودیم و باد هم می آمد .

لاله گفت : « ای اگه خشک بشه برا فردا درس میشه ... »

من گفتم : « بشرطیکه همین امروز تمومش کنم . »

اول ، شروع کرده بودیم از دیوارهای دورش ، گل ها را با خرده های گچ که سفیدی میزد قاطی کرده بودیم و دیوار دور تادورش را چیده بودیم ،

و با سَك خط خطیش کرده بودیم که بشود شکل آجر .

— «چطور میشد اگر باد نبود ...»

آفتاب هنوز توی باغچه بود و آنها تندتند قوطیها را میبردند و با بام عقب هر قوطی میرفت و میآمد و دستش روی کلاهش بود ، که نو نوار بود و دوره اش انگار برق میزد . من دستم را توی آب میزدم و دیوار هاش را صاف میکردم .

لاله گفت : «مگه گنبدم اینجوری میشه ...»

درست چوبها را قد هم شکسته بودم و گرد گرد ، توی گل ها چیده بودمشان . یکی یکی چیده بودم که بادنبردشان چوبها موژدوری (۱) بودند و سمت تو گل باغچه واساده بودند بعد لای چوبها گل مالیدم و انگار داشت حلقه‌ی پائین گنبد درس میشد که چهارتا در داشت و تو هر یکیش ادگشت دراز من درستی جا میگرفت .

من گفتم :

«یه خرده صبر میخواد ...»

— لاله حرف نزد —

بعد ماداشتم گل هارا شل میکردیم که بشود لای چوبها را صاف گل مالید .

بی اینکه چوبها از جاشان تکان بخورند ...

موهای بلوطی لاله توی آفتاب بود و باد موهایش را بهم میزد و من گوشهایش را میدیدم که خیلی کوچولو و سفید بودند .

بعد چوبهای نازکتر را که اریب چیدیم ، روی حلقه‌ی چوبهایك گنبد درستی از آب درآمد ، که آفتاب از لای چوبهای موژدوری طاقش میرفت پایین و سایه های خط خطی را توی گل ها می انداخت .

لاله گفت : « اگه باد بذاره ...»

من شروع کرده بودم به ساختن اتاقهای دورتا دور که اصلا از گل

(۱) پیچ پیچ ، موجداره

درستشان میکردم . بی اینکه وسطشان خالی باشد مثل باقی اطاقها .
بعد با انگشت گل اناقها را می چلاندم . میخواستم اقلا در براشان
درست کنم
لاله گفت :

« پس چطو تو این اناقا میخوابن ...
گفتم : « مگه کی رو میخوای تو اینا بخوابونی ...
گفت : « گاهس عروسکارو ...
باد چوبهای طاق کندها را یکبار ریخت ، دوباره چیدمشان .
کلاه بابام را هم یکبار باد انداخت روی آجرهای کف حیاط . موهای
مردها را میدیدم که توی باد سیخ میشد و میریخت روی چشمه‌هاشان و آنها
«مانطور که قوطیه‌های چای را میبردند ... غرغری میکردند و باتکان سرهاشان
«موهاشان را پس میزدند . آفتاب هم داشت میرفت و باد انگار تندتر آفتاب
را فراری میداد . بابام مرتب میرفت و میآمد . دوسه بار گفت :
« باس امروز تمومشو ببرین آ ... »

نگاهش به سبیل های حمالی بود که میرفت تو سه دری دالان ،
باز گفت :

« یه کاسه ، باس تموم بشه ، امروز فردا کردن ، فایده نداره ... »
مردسبیلو گفت :

« آخه این پول ، برا اینهمه قوطی که ... که صرف نمیکنه ... پول

بك قند و چائیم درنمیاد ... حاجی ! ... »

بابام سرفه کرد . توی سرفه بابام بود که مادر آمد توحیاط ، رنگش
سرخ بود و بقیچه‌ی حمام را ، زیر بغلش گرفته بود . نگاهش بما که افتاد ،
آمد طرف ما . من داشتم حوضش را تمام میکردم و لاله تکه‌های ریز کاشی
آبی را می چید تهش . آب را با آفتابه سرازیر کردیم توش . کاشی های آبی
زیر آب گلی بودند ، من از توی شیشه های پنجدری نگاه کردم . مردسبیلو

را دیدم که دوباره از توی دالان پیداش شد و نفس میزد ، دنبالش داداش
غلام را دیدم که آمد تو ... نگاهش به مردسبیلوی حمال بود . بعد ، نگاهش
که بمادر افتاد ، صدایش رفت بالا :

«سه دفعه دایی اسداله اومد و رفت ، آخه اینم شد کار ... قول بدین
و اینطوری ...»

مادر که میرفت طرف ایوان گفت :

«آخه این حموم فسقلی قشقرق بود» رنگش سرخ تر شده بود و دستهای
حنائیش را به تیر چوبی ایوان بند کرده بود . داداش غلام رو بمادر
کرد ... گفت .

«آخه ... چطور میتونین اینهمه تو حموم بندشین چطور ... چار ساعت ...
پنج ساعت؟»

مادر خندید ... گفت :

«داین حسا پاروشما درس وراس میکنین ... وگه نه ...»

بعد انگار یگهو چشمش به لاله افتاد که وسط گلهای باغچه نشسته بود و
داشت بانك انگشت ترش دیوار دور تادور مسجد، راصاف و صوف میکرد و
همانطور موهاش داشت روی گلها ول میشد و باد بود که گاه گذاری موهای
بلوطی اش را از روی گلها تکان میداد . وسط خنده اش مادر جیغ زد :

«ذلیل شده ها ...»

بعد باز نگاهمان کرد :

«مرده شو برده .. لاله .. توام واسادی بغل دستش ... مگه خودش
کم آتیش بود؟»

تیز میآمد طرف ما . داداش غلام همانطور که ایستاده بود و انگار
حواسش تو آب حوض بود .. گفت :

«دایی اسداله از کوره در رفته، درسی ام دلخور شده ... میخواست ...»
من میخواستم آب را که داشت از دیواره ی حوض در میرفت ، جلوش

را بگیرم .. مادر داشت میآمد طرف ما ، میگفت :
«خودش کم بود تورم کشید تودو ... لاخاك رفتا ! ...»

من گفتم :
«واگه حوضش ماهی داشت ، اینرا به لاله گفتم و نگاهش میکردم که
دست و روش گلی بود ، که پیراهنش گلی بود و موهاش ... موهاش هم گلی
بود . چادر از سر مادر افتاد و یکی از حمالها آمد تو و باد زد زیر موهای
بلوطیش و مادر دوتا دستهایش را گذاشت روی موهایش و تند رفت . همینطور
میگفت :

«دوا .. خدا مرگم ...»
پدر تو آمد و تند آمد ... نگاهی تو سه دری انباری انداخت ...
همانطور آنجا مانده بود و داشت قوطی هارا می شمرد . بلند بلند :
«هیچده ... نونزه ... بیس ...»
داداش غلام که نگاهش میکرد شانه یی تکان داد ... باد تندتر میآمد
و موهای بلند بالا زده ی داداش توی باد ، درست پره های مرغی بود که باد
بهم بریزدش .
لباسش را پوشیده بود - کت و شلوار خاکستری باز که پته ی کتش
را باد تکان میداد .
مادر داد زد .
«لاله ... اگه اون دسات پراز گل و کثافت نیس ... چادر منو ...»
باد که تندتر شده بود ؛ وسط حرف هاش بود ، من محکم داد زدم :
«ما ما از دسای لاله نگو که ...»
لاله گفت :
«نگا ... نگا ... نگا ... داره دوباره سوراخ میشه ...»
بحوض گلی نگاه کردم ... آب پس نمیداد ... سرم را پائین بردم
گفتم :

«آب .. پس ...»

که سرم را گرفت و هل داد توی حوض گلی که تهش تکه کاشی های آبی بود تمام صورتم تو گل ها فرو رفت و لاله گفت :

«ماما از دستای لاله نگو ... هوم ...»

وزد بخنده و فرار کرد ، و من شروع کردم بگریه . چشمهام نمیدید و صدای خنده ی داداش غلام هم میآمد ... صدای پای مادر هم میآمد که انگار میدوید ... بعد مادر بادرش میزد بگرده ی من ... من توی گلها بودم و هی پاهام توی گلها فرو میرفت و میخواستم بیارم بیرون و میفومیدم که نمیخواهد سفت بزنم ... داداش غلام میان خنده اش گفت :

«حالا دو باره پیداش میشه ... جی جوابشو میدین عبدالله که نیومده ...»

و باز صدای خنده اش میآمد ... من کورمکوری رفتم کنار حوض سرم را درستی زیر آب کردم ... و لاله ول کن نبود و همینطور داشت بمن آب میپاشید . بهش گفتم :

«لاله اگه دسم بت برسه ...»

داشتم میدیدم که میخندید و خودش راهم خیس میکرد ... مادر جیبش میزد و من نگاه میکردم به مسجد گلی که باد داشت خرابش میکرد . و مادر را میدیدم که ایستاده بود وسط مسجد خراب و داشت بمن نگاه میکرد . بادمیآمد و گلها و چوبهای موژدوری ، روی هم جمع میشدند و من میدیدم : گنبدش را ... گلدسته هاش را . مناره هاش را ... و همینطور حوض را که درستی له شده بود از صورت من ، و همانطور جای دماغ مانده بود توی گلها و تکه ی کاشی های آبی رفته بود زیر گل ها ، من بصورتم دست میمالیدم و آفتاب را نگاه میکردم که داشت از روی مسجد خراب رد میشد . لاله همینطور جیبش میزد و می خندید و مادر کم کم میخواست زیاد بهش رو ندهد . بلند داد زد :

«لاله... مرگ مرده... دوباره بسرت زده...»

لاله بخودش آب میپاشید و میخندید. خیس بود و آب هم افتاده بود ازسنگ حوض پائین، و ازموهای لاله آب میچکید توی آفتاب. نگاه که کردم، داداش غلام هم لب ایوان نبود. انگار رفته بود توی اتاقش... و همانوقت که پدرایستاده بود و داشت درسه درسی را نقل میکرد، دایه اسداله پیداش شد. هنوز سرش را از توی دالان درست بیرون نیاورده بود که شروع کرد به غرزدن. بعد آمد تا کنار در بسته‌های که انگار بر گشایشان از گردچرخ شده بود. دایه اسداله هی میگفت:

«مگه خیال میکنین من آدم شمام... هان... نه... نه... نه...»
دایه اسداله دست میزد به برگهای موها و زیر در بسته‌ها بخارهای ولانگور نگاه میکرد و باز می‌گفت:

«نه... من آدم شما نیستم که تو این آفتاب...»
غروب داشت میآمد و لاله دیگر توی حیاط پیدایش نبود. رفته بود توی اتاق... و مامان رفتیم توی اتاق. بابام کلاعی را می‌تکاند و داداش عبدل باد و چرخه‌اش از دالان تو آمد. من صدای زنجیر دو چرخه‌اش را که تق تق صدا میکرد، می‌شنیدم. گفتم:

«اینم داداش عبدل...»

بعد مادر، لاله را لخت کرد و لاله رفت کنار آئینه و روز هنوز پشت شمش، های رنگی بود، من نگاهش میکردم. لاله کوچک بود. انگار هشت سالش میشد! موهایش روی شانه‌های ترش که سفید بود، ریخته بود. و هنوز انگار موهایش گلی بود و بوی گل میداد. من نگاهش میکردم. موهایش را جلوی آئینه جمع میکرد. بعد، ول میکرد. موهایش خیس بود و بلوطی بود. من به شانه‌هایش که سفید بود و گوشتی بود، نگاه میکردم... من... که مادر گفت:

«ایرام خجالت بکش...»

لاله خندید و من زدم بچاك بابام باداداش غلام كنار حوض بودند و
دائی اسداله داشت بایك تكه نخ پیچك یاس را كه افتاده بود روی آجر ها
به ستون می بست . همینطور انگار به غر زدن عادت کرده بود :

« واخ ... واخ ... پس اگه من نیام تو این خونه چیطور می شه ...
یاسا روزمین ول میشن ... ده واسا ... واخ ... واخ ... »
دائی اسداله صدایش یه خرده مثل زنها بود ، باز میگفت :
« و آخه مگه قرار نداشتین ... خوب ساعت سه ونیم یا چار ... حالا
ساعت از هفت ام گذشته ... فقط بلد بودین روزمو شوم کنین ،
« بابام سرش را جنباند ... هی جنباند و گفت :

« آمیز اسداله از کی توام روساعت اینورو انور پرسه میزنی ،
دائی اسداله نگاهش به ستون چوبی ایوان بود و داشت ورمیرمت به
پیچك . داداش غلام گفت :

« آق دائی تقصیر مادر بود كه اینقدر معطل کرده »

دائی اسداله گفت :

« حالا دیگه میریم یانه »

داداش غلام گفت :

« آره ... آره ... دیگه می ریم »

بابام داد زد :

« در باب خانم خوابی یا بیداره »

صدا نمی آمد و بیشتر غروب میشد و توی آسمان سرخ میشد .

* * *

وقتی همه آمدند . . ما رفتیم دم خیابان . عمه رباب مگر می آمد
میگفت :

« دیگه این بازیازما قبیحه »

توی خیابان دوچرخه سوارها بودند و درشكه ها و توك و توكی ماشین

که وقتی میگذشتند ، عمه‌ام خودش را عقب می‌کشید. توی درشکه نشستیم . . . بابام سیگاراش را روشن کرد ، من و مادر و بابام باعمه رباب و لاله پهلوی هم بودیم و بعقب درشکه تکیه داده بودیم . داداش عبدل و دائی اسداله و داداش غلام ، رو بروی ما بودند رسول هم بادوچرخه‌ی داداش عبدل گذاشته بود ، عقب درشکه ولی اوتندتر میتوانست برود ، از ما جلو زد ... ما ... هی نگاهش میکردیم . . . انگار عوض اینکه او برود جلو ، این ما بودیم که هی عقب تر میرفتیم ... همه‌ی خیابانها را تماشا میکردیم که پر بود از چراغهای برقی ، من صدای پای اسبها را می‌شنیدم و از پشت سر ، درشکه چی میدیدم که کلاه زرد چرکی داشت و شلاق را دور سرش می‌چرخاند . درشکه تند تر میرفت و درختها را فراری میداد . اسبها سرهاشان را تکان میدادند . . . من میخواستم به سورچی که پشتش بمن بود نگاه کنم ... اما مگر میتوانستم ماشینهای کوچولو و بزرگ و درشکه هارا می‌دیدم که از بغل درشکه‌ی ما رد میشدند و من میدیدم که بابام هی کلاهش را سفت میکرد و پالتو نظامی نواش را صاف و صوف میکرد . . . داداش عبدل ، یگهو گفت :

«بابا تا زمسون که خیلی راهه . . . چرا بابا پالتو ... اومدی . . .»

دائی اسداله داشت به چکمه‌هاش ورمیرفت . لباس نظامیش را پوشیده بود و روی سینه‌اش را بامدالهای کهنه ورنک ورو رفته پر کرده بود . چکمه هاش برق میزد . ماشین ها میرفت . . . و من آسمان را نگاه میکردم که صاف بود . بابام درآمد گفت :

«آخه دیکه داره زمسون پیداش میشه . . .»

خندید و عرق پیشانی‌اش را بادست پاک کرد . بادمی آمد و بابام لبه‌ی کلاه لگنی‌اش را که نو نوار بود گرفته بود . درختها رد میشدند و نور چراغها توی درختها از باد تکان میخورد و سایه‌ها میرفت و میآمد . دائی اسداله اصلا حرف نمی‌زد و مثل داداش غلام و لاله همینطور داشت خیابان را تماشا میکرد ؛ به پیاده‌روها نگاه میکرد که پراز زنها و مردها بود . عمه رباب سرش را

گذاشته بود روی دستهایش وانگار میخواست همانجا بخوابد . من گفتم :

«دوبابا عمه رباب خوابه»

بابام فقط سرش را تکان داد . پیاده که شدیم ، همه مان رفتیم به خیابان آن طرفی ، دائی اسداله دست عمه رباب را گرفته بود و عمه رباب باد کرده بود و نمیکخواست دستش را دائی اسداله بگیرد . غر غر میکرد :

« و آخه اینم شدکار ... حالا عکس میخواسین چیکار... »

از دکان عکاس باشی رفتیم توی يك پستو با چراغهای بزرگ برق ، برقی ، رسول آنجا ایستاده بود و داشت به چراغهای بزرگ نگاه میکرد ، وقتی همه رفتیم توی آن اتاق ، عکاس باشی نیمکت را که آورد تو ... مرتب میگفت :

« خب ... خب آقایان ... خانمها بفرمائید .. بفرمائید »

همه ام نشسته بود روی زمین اتاق که گلیم نخ نمائی داشت و لاله جلاو آئینه بود . عکاس باشی دوباره آمد .. مرتب میگفت :

« خب .. خب .. آقایان .. خانمها .. بفرمائید »

آنوقت داداش غلام داداش عبدال رفتند پشت نیمکت .. مادر و بابام روی نیمکت نشستند .. من و لاله هم دوزانو نشستیم روی گلیم . دائی اسداله پهلوی مادر نشست روی نیمکت و عمه رباب هم بنجل بابام نشست روی نیمکت عکاس باشی دیگر شروع کرده بود که هی برود نگاهمان کند . سرش را میکرد توی کهنه سیاه و نگاه میکرد .. دوربین را تکان میداد ، بالاوپائین میکرد .. هی میآمد و میرفت .. میگفت :

« اگه میتونین دوسه وجب جمع وجور تر بشینین »

صورت بابام بالبهایش تکان میخورد . سیخ نشسته بود روی نیمکت .. سرش از همه سرها انگار بالاتر بود ، با صورت تراشیده و کلاه نو نوار ، داداش عبدال همانجا یگهو یادش آمد که موهایش را خار نکرده است ،

ولاله پهلوی من بود و می با آرنجش میزد بمن . من میگفتم :

- « بزار برم خونه .. تو بزار .. »

مادر گفت :

- « خفه بشین بس نیست .. »

دائی اسداله گفت :

- « آق مرتضی این به عکس یادگاریه .. باس خیلی خوب از آب

در بیاد »

عکاس باشی فقط دستش را گذاشت رو چشمهایش .. بعد مرتب نورها
توی چشمهای ما بودند .. عکاس باشی میرفت پشت دوربین و میآمد و ما
نگاهمان بدوربین بود ؛ که روی سه پایه بندش کرده بودند . آنوقت
داداش غلام میخواست به خرده گوشه‌ی چادر عمه رباب را بکشد و
عمه رباب میگفت :

- « جیمغ میزنم .. فرار میکنم .. ولم کنین با این رقاص

باز باتون .. »

مادر بفهمی نفهمی ، چادرش را ول کرده بود ولاله اصلاً نمی‌خواست
چادرش را جمع و جور کند .. تا اینکه داداش غلام ؛ چادرش را برداشت و
پرتاب کرد آن طرف ، که چراغها بود و بابام فقط گفت :

- « غلام ! .. »

مرد دستش را دراز کرده بود بایک انگشت :

- « اینجا .. اینجا انگشتش را بالای دوربین تکان میداد و همه داشتند
« میلولیدند باز گفت :

- « خب .. خانمها .. آقایان .. آماده .. آماده .. »

عمه رباب گفت :

- « آخه چطور میتونیم حاضر بشیم؟ »

داشت با دست خودش را بادمیزد ، لاله خندید و عکاس باشی هم

خندید و بابام سرش را سفت و رفت گرفت . آنوقت عکاس باشی گفت :

- « خب ... خانمها ... آقاها ... میشمارم ... میشمارم ... »
يك ... دو ...

(عمه رباب میخواست از روی نیمکت بلند شود ، بابام محکم گرفته بودش . صداش راشنیدم که میگفت :

- « رباب خانوم ... باونجا که میگه نكا كنين) ... سه »

من نگاهم توی نورهای سفید چراغها بود که انگار يك چیزی تقي صدا کرد و عکاس باشی گفت :

- « تموم شد ... »

و بابام نگاهش کرد و عمه ام گفت :

- « چونمونو گرفته ... »

و پدرم باز مات مات نگاهش کرد .

اردیبهشت ۴۳ - محمد کاجاسی

دهلیز

فاجعه ازوقتی شروع شد که مادر بچه ها از حمام برگشت و پا گذاشت روی خرند خانه و دید که سه تا بچه هاش تاق باز افتاده اند روی آب حوض بعد از آنرا هم که همسایه ها دیدند و شنیدند و خیلی هاشان گریه کردند ، غروب که هنوز همسایه ها توی خانه ولو بودند ، با دوتا پاسبان و يك پزشك قانونی ، و مادر بچه ها داشت ساقه های نازك لاله عباسی و اطلسی باغچه را می شکست و خاک باغچه را می ریخت روی سرش ، بابای بچه ها مثل هر شب آمد .

از میان زن ها که بچه به کول ایستاده بودند توی حیاط و تازه کوچه میدادند رد شد ، از جلو اتاق اولی که بچه هاش را کنار هم ، دراز بدراز خوابانده بودند گذشت و رفت توی اتاق دومی و در را روی خودش بست . همه دیدند که صورتش مثل يك تکه سنگ شده بود ، همانطور گوشه دایره بی خون و از چشم هاش هم چیزی نمی شد خواند ، نه غم و نه بی خبری را و تازه هیچکس هم سر در نیاورد که از کجا بو برده بود .

شب که شد نعلی سه تا بچه در خانه ماند و چند زن و دوتا مردی که آمده بودند به بابای بچه ها سر سلامتی بدهند حریف نشدند که در را باز کند، هر چه دادزدند: «آقای داله ، آقای داله ! ، انگار هیچکس توی اتاق نبود ، حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمی شد . اتاق يك پارچه سنك بود ، فقط از بالای پرده ها ، توی سیاهی اتاق ، روشنی سیگارش بود که مثل يك سقاری دور کور میزد .

روز بعد هم که همسایه ها دست گردان کردند و پول کفن و دفن بچه ها را راه انداختند و پهلوی تکبیه ی «بابا بارک» توی سه تاجال خاکشان کردند، بابای بچه ها مثل هر روز ، صبح زود رفته بود سر کارش و فقط دم های غروب پیداش شد با همان چند تانان هر شبش و صورتش که همانطور مثل يك تکه سنك ، سخت و گوشه دار بود .

در که زد ، خواهر زنش در را باز کرد ، سلام کرد و با گوشه ی چارقد سیاهش کشید روی چشمهای سرخ شده اش و مرد فقط به دیوار بند کشی شده ی دالان خانه نگاه کرد .

توی اتاقی که رفت نانهارا داد دست زنش که سر تا پا سیاه پوشیده بود و چمباتمه زده بود کنار دیوار ، لباسهاش را کند . روی میخ حال لباسی ، يك پیراهن سیاه آویزان بود ، اما مرد همان پیراهن آستین کوتاه سفیدش را پوشید و رفت بالای اتاق نشست .

خواهر زنش بود که سماور و قوری واستگان ها و بعد منقل پراز آتش را آورد توی اتاق و چراغ را روشن کرد و مرد را دید که خیره شده بود به دوتا عروسك روی طاقچه بلند و به آن دستهای كوچك و سرخشان و پوسته یی که آدم خیال میکرد يك پارچه رك زیر آن می دود .

وقتی در زدند ، خواهر زنش عروسكها را برداشت و برد توی صندوقخانه ، باز همسایه ها آمده بودند ؛ دوتا مرد بودند و دوتا زن ، زنها از همان اول به گل و بوته های رنگ و رو رفته ی قالی ها نگاه کردند و بخاری که از روی

استکانهای چای بلند می‌شد و مردها چند تا جمله گفتند که مثل رگه های
ریج توی هوای دم کرده ی اتاق واریخت ، بعد آنها هم خیره شدند به گل و
بوته های قالی .

با بای بچه ها همانطور نشسته بود و جلوش را نگاه میکرد ، صورتش
جمع شده بود و ابروها را کشیده بود پایین و خوب می‌شد دید که دیگر خون
زیر پوست صورتش نمی‌دوید و فقط چشمها بود که نگاه میکرد ، هیچ حرف
نزد ، توی کارخانه هم حرفی نزده بود ، یعنی از خیلی وقت پیش بود که
حرفی نمی‌زد و فقط صدای يك نواخت و کرکننده ی دستگاههای بافندگی و
حرکت ما کوها و دستهایش بود که فضای دور و برش را پر میکرد و حالا مرد
توی يك دهلیز دراز و بی انتها بود و از پشت دیوارهای بند کشی شده صدای
حفه کننده ی دستگاههای بافندگی را می‌شنید و پیچ پیچ گرم جرو بحث ها
را و بوی سنگین نان و تاریکی را حس میکرد که لحظه به لحظه غلیظ و غلیظ
تر میشد . و او خیلی خسته بود ، فقط آن دورها در انتهای دهلیز بند کشی
شده ، سه دریچه بود که از صافی شیشه های معرقش هوای روشن و پاک بیرون مثل سه
تارگی نور توی غلظت دهلیز نشد میکرد . و او میرفت و صداها توی گوشش بود و
توی پوستش و خستگی داشت درخونش رسوب می‌گذاشت و او می‌خواست این
صداها و خستگی و بوی سنگین نان را از پوستش بتکاند و به آن سه دریچه ی
کوچک برسد ؛ به آن دریچه ها با شیشه های معرق رنگین و به آن طرف
دریچه ها که سکوت بود و دیگر بوی سنگین نان و غلظت تاریکی بیداد
نمیکرد و حالا توی دهلیز بود و مردها و زنهارا نمی‌دید فقط وقتی مردها
حرف زدند صدای دستگاههای بافندگی بیشتر اوج گرفت و غلظت تاریکی
دربوی نان به پوستش چسبید .

همسایه ها که رفتند ، خواهر زنش چیزی آورد که سق زدند و فقط
ساده ریچه ها بود که حق هقش تمامی نداشت و چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت
سفره کت برچیده شد ، خواهر زنش گفت :

«چطور فردا تو مسجد به ختم بگیریم؟»

مرد توی دهلیز بود وضویش مثل سنگ سخت و گوشه دار بود :

«چرا بچه ها تو نیاوردی؟»

و مادر بچه ها بلند تر گریه کرد و مرد نگاهش کرد و دید که چقدر خطوط صورتش کهنه و نا آشنا شده است و بعد نگاه کرد به موهای زن که از زیر چارقد سیاهش زده بود بیرون و تازه میرفت که خاکستری بشود .
و حالا داشت بوی نان خفهاش میکرد و بیج بیج جرو بحث ها توی گوشش مثل هزارها طبل صدا میکرد و صدای چکش مداوم ما کوها ، و او میخواست برود و دیگر فرصت نداشت تابایستد و بموهای زن نگاه کند و او را بیاد بیاورد و بخطوط صورتی دل ببندد که هیچ نگاهی روی آن رسوب نمیکرد .
می دید که اگر می ایستاد ، سیاهی دهلیز ، سه تا ستاره ی کوچک را که داشتند مثل سه تا شمع می سوختند ، می بلعید و آنوقت او نمی توانست در انبوه آن همه صداها و بوی سنگین نان و غلظت تاریکی راه خودش را پیدا کند .

۲

وقتی برگشت همه فهمیدند که زده اند . ای بی نداشت ،
می گفت :

«آدم می تونه همه چیز رو تحمل کنه ، شلاق که توپش آدم می شینه ،
دست بند و آتش سیگار و هزار کوفت دیگه رو ، اما دیگه نمی تونه
بینه یکی که به عمر با آدم هم پیاله بوده ، بیاد راس راس تو رو آدم
بایسته و همه چیز و بکه ، اونوقت آدم برا هیچ و پوچ به عمری بمونه تو
اون سولدونی ، که چی؟»

گذشتندش سر کار و همه دورش ریختند و او هم دور همه را ،
فقط با بعضی ها نان سلام و علیکی داشت ، بعد زن گرفت و آلونکی راه
انداخت و از شدت سرما تا بچه .

شش روز تمام از صبح تا شب کار می کرد ، با آن همه تیغه ی نگاه که
می خواستند که دختر را از استخوان جدا کنند و همه های مداوم جرو بحث
ها ، و ناچار که دور دستش بخانه میزد تا باقی بماند .

آقای مذکور که در یکی اینها توی جوی های قلمی می شد و نگاهها و گوشه
و کنایه ها مثل آتش حلق و دهانش را می زد و رفت که دستهای مشت
شده ، خنده را ، یکی از این کافه دستهای پراک گم و گور میکرد و
نک در تنهایی دست یک سبز زده تا سرش ، پشت سر هم می ریخت توی
حلقهش و دست دست بر می گشت .

در چند ساعت نهوده بلند می شد ، می رفت سر حوض ، سر صورتش
را که می شست می نشست پهلوی بچه ها و مادر بچه ها ، جای می ریخت و با
بچه ها بازی می کرد و این گاهای اطمینانی و لذت عماسی با بچه بود و حوض که
خودش نور آب را می دید و آبش می کرد .

عصر هم با آنها راه می افتاد می رفت توی خیابانها گشتی می زد
• بر می گشت •

• در حالا فقط سالن کارخانه مانده بود و آن همه صداهای دستگاههای
با فشنگی که زیر انگشتهای ترو فرزش که نخ ها را در میبرد ، مثل يك موجود
زند و نیرومند جان داشت و نفس میکشید و از دستهای چون میگرفت تا نخ
ها را پارچه کند و حالا فقط حرکت مداوم ما کو بود که فضای تهی اطرافش
را پر میکرد و صداهای برد که می توانست خودش را با آنها سر گرم کند . اما
آزاد روز کار نبود ، یعنی از قیافه های کار گر ها خواند که امروز
باید خبری باشد و بعد یکی یکی دست از کار کشیدند و از سالن
بیرون رفتند و او فقط نتوانست دست یکی از آنها را بگیرد

و بپرسد :

«برای کارو لنگ می‌کنین؟»

این یکی هم حرفی نزد و بعد که همه رفتند ؛ او ماند و دستگاه بافندگیش که هنوز جان داشت و خون می‌خواست ، آنوقت حس کرد که جریان برقی که توی دستگاه می‌دود ازخون او سریع تر وقوی تر است و او بتهایی نمی‌تواند آن همه خون توی رگ دستگاه بریزد تا نخ‌ها را پارچه کند و نگاهش دیگر نمی‌توانست حرکت سریع ماکورا دنبال کند و می‌دید که دستهایش می‌روند تا لای چرخ و دنده‌های ماشین گیر کنند .

برق را که خاموش کردند او هم دست از کار کشید و لباسهایش را عوض کرد و از کارخانه بیرون رفت و آنها را دید که صف بسته بودند ، زن‌ها و بچه‌ها جلو و بقیه از دنبال ، با همان لباسها و گرد پنبه که روی لباسشان نشسته بودند و حالا می‌رفتند که از روی پل بگذرند و او مانده بود با فضای تهی و دستهایش که نمی‌دانست آنها را بچه بهانه‌ای سرگرم کند .

۳

همه او را با آن یکی که آمد مثل شاخ شمشاد ، جلوش ایستاد و سیر تا پیاز را گفت به يك چوب راندند ، ولی با این تفاوت که آن یکی رفت توی یکی از این اداره‌های دولتی باصنار و سه شاهی ماهانه و این یکی ماند زیر تیغی نگاه آنهمه آدم و آن جریان قوی برق و آن سه تا بچه و زنش که آنقدر بیگانه شده بود و توی یکی از همان عرق خوریها بود که حسن را دید ؛ شیک و بیک و سرزنده با لبهای گل انداخته و دستهایی که از آنها خون می‌چکید .
نشستند و روبروی هم و لیوان پشت لیوان .

آنوقت حسن بحرف افتاد ، بعد از پنج سال ، پنج سال آزرگار که يك دنيا حرف توی دلش تلمبار شده بود :

- «میدونم ازمن دلخوری ، امانام یکی بودم مئه همه ، مئه اونای دیگه ، توان سولدونی هرچی خواستم باهات حرف بزیم ، روشنون ندادی فکر میکردی بیرون که یای برات تاق نصرت میزنن اما هیچ خبری نبود ، همه یادشان رفته بود ... میدونی این نه تقصیر تو بود ، نه من ، مادوتا فقط دوتاعروسك بودیم ، می فهمی دوتاعروسك .»

ویداله پشت سرهم عرق میخورد و نگاه میکرد بخطوط آشنای صورت دوست چندین وچندساله اش که حالا زیرلایه ی گوشت محوشده بود و نگاهش که دیگر فروغ نداشت فقط همان تری اشك بود که جلاش میداد:

- «خب بسه دیگه ، میدونم تقصیر تو نبود ، آخه شلاق که با گوشت نمی سازه ، آدم دردش میاد ...»

وحسن بامشت زده بود روی میز :

- «بسه دیگه ، بازام همون حرفا ، این پنج سال برات بس نبود تا سرت به سناك بخوره ، میدونی اونا ارزش اینا ندارن که آدم یه عمری براشون توان سولدونی بیوسه .»

- «راس میگی ارزش ندارن .»

ویداله يك لیوان دیگر خورده بود تاشعله ی آتش توی حلق و گلویش را خاموش کند و مشتش را که گره شده بود گذاشت روی میز که سرد و نمناك بود.

- «خب پس چرا وقتی منو تو خیابون می بینی ، روتو برمیگردونی ، حالا که دیگه همه حرفا گذشته فقط من موندم و تو ، پس چرا نمیخوای باهم باشیم ؟»

یداله نمی توانست حرف بزند ، پنج سال همه ی دردها اش نوازش شده بود برای بچه ها و غصه ها اش آب شده بود برای گلهای لاله عباسی واطلسی و حالا که حسن کلی روشن فکر شده بود ، براش مشکل بود که دوباره بحرف بیاید

«میدونی ، ما کورخوندیم، نیاس تنها موند ، تنهایی خیلی مشکله .
 یعنی خیلی مرد میخواد که تنها باشد . من وتو مرد اینکار نیسیم ، می‌فهمی
 نیاس باهمه بود اما برای من وتو دیگه کار از کار گذشته ، راعش اینده که
 زن بسونی و چندتا بچه پریزی دور و بر خودت...»
 وحسن زده بود زیر گریه ، واز آن شب به بعد هم یداله ندیده بودش
 وحالا که ایستاده بود توی یکی از غرفه های پل و بجریان آرام آب نگاه
 میکرد و به بچه ها که داشتند در گرداب پای برج شنا میکردند ، دلش
 میخواست بازحسن را میدید تا باهم عرق میخوردند و حرف میزدند و او
 می‌توانست باز گریه اش را ببیند و خطوط آشفتگی صورتش را که زیر لایه‌ی
 گشتها محو شده بود .

زمستان ۱۳۵۵ - شهریور

کهن ترین داستان

نوشته‌ی Romain Gary

«لایاز» دوازده هزار پا از سطح دریا ارتفاع دارد - که در سطحی بالاتر
بشر قادر به تنفس نیست. اینجا سر زمین سرخپوستان، جلگه های بلند،
خشك، برفهای بی انتها، شهرهای خالی از سکنه و عقابهاست، پایین تر
در دره های گرمسیریش، جای جویندگان سرگردان طلا و پروانه های
درشت است.

«شونن بام» دوسال از عمرش را در اردوگاه کار اجباری «تورنبرك»
آلمان گذرانده بود و در این مدت تقریباً هر شب خواب «لایاز» مرکز سرزمین
«بولیوی» را دیده بود. و سرانجام هنگامیکه نیروهای متفقین دروازه های
آنجا را گشودند و با سرزمینی رو برو شدند که گویی دنیایی دیگر بود،
باچنان لجاجتی برای ویزای گذر نامه‌ی خود بدست و پا افتاد که تنها
آدمهای خوش پیمان می توانند اینطور رؤیا را بصورت عمل در آورند.
«شونن بام» خیاطی حرفه‌ی بود در شهر «لاذر» لهستان و وارث سنتی

بزرگ که پنج نسل خیاطهای یهودی شهرتی بآن داده بودند .
در «لاپاز» ماندگار شد ، و پس از چند سال کار پرزحمت توانست روی
پای خودش بند شود و چیزی نگذشت که با نام «شون بام» ، خیاط پاریس ، از يك
خوشبختی نسبی برخوردار شد . سیل سفارش سرازیر گردید و بزودی مجبور
شد همکاری دست و پا کند . و این خود کار آسانی نبود : زیرا سرخپوستان
«آند» بالا در دوزندگی سر سوزنی به پای «خیاطهای پاریس» نمی رسند
و ظرافتی که در کار دوخت و دوز است ، کاری نیست که از عهده اش
برآیند .

«شون بام» مجبور بود وقت زیادی صرف کند تا فوت و فن کار
را بآنها یاد بدهد تا این همکاری مفید از آب درآید . پس از آنکه چندین
بار به اینکار دست زد ، با وجود تلی از کار که هر دم انبوه ترمی شد ،
تنهایی را بجان خرید . با اینهمه يك تصادف نا منظر طوری گرهی کارش
را باز کرد که شکی برایش نماند که دست خدا در کار بوده است ، همانطور
که همیشه لطف خود را باو نشان داده است ، زیرا او یکی از چند نفر
بازمانده ی شهر سیصد هزار نفری «لاذر» بود .

«شون بام» در ارتفاعهای بالای شهر زندگی می کرد ، کاروانهای لاما
از طلوع صبح به بعد از زیر پنجره اش می گذشتند . دولت وقت بموجب
اعلامیه ی عبور این حیوانات را از خیابانهای «لاپاز» ممنوع کرده بود تا
شهر وضع مدرنی بخود بگیرد .

اما از آنجا که «لاما» تنها وسیله ی حمل و نقل در راههای کوهستانی
است ، منظره ی کاروانهای «لاما» که در طلوع صبح زیر بار صندوق و کیسه
گونی از کناره های شهر می گذرند بی شك تا مدتی برای همه ی گسانیکه
باین کشور سفر می کنند ، آشناست .

«شون بام» هر روز صبح که بطرف مغازه اش میرفت . با این کاروانها
روبرو می شد ؛ حس می کرد نسبت بآنها علاقه یی دارد ، بی اینکه درست

علتش را بداند ، شاید تنها باین علت که توی آلمان ازین نوع حیوانها وجود ندارد. معمولادویاسه تن سرخپوست ، بیست تاسی لاما را که می توانند بارهایی چندین برابر وزن خودشان ببرند ، همراه خودبدهای دوردست کوهها «آند» میبردند .

یکروز که تازه آفتاب سر زده بود و «شونن بام» بطرف «لاپاز» در حرکت بود ازکنار یکی ازین کاروانها که اغلب تماشایش اورا به لبخند وامیداشت ، گذشت . ایستاد ورستش را درازکرد تایکی از آنها را که در حال عبور بود ، نوازش کند .

«شونن بام» هرگز سك یا گربه یی را نوازش نکرده بود ، با اینکه تعدادشان درآلمان کم نیست . ونیزهیچوقت به نوای پرندگان که درآلمان وجود دارند ، گوش نداده بود . شك نیست که تجربه هایی که دراردوگاههای نابودکننده بدست آورده بود اورا تا اندازه یی باآلمانیهااخت کرده بود .

همانطور که سرگرم نوازش پشت حیوان بود ، چشمش بصورت سرخپوستی افتاد که ازکنارش می گذشت ، مرد پابرهنه بود ، عصایی توی هشت داشت .

و درنگاه اول «شونن بام» کمترین توجهی باو نکرد : نگاه سرسری که به صورتش انداخته بود ، گویی می رفت که هرگز تکرار نشود . صورتش زرد رنگ واستخوانی ، وچنان تکیده و بی حال بود که گویی درطول قرنهای

بینوایی جسمی حلق شده بود . اما چیزی آشکار ، چیزی آشنا وبا اینهمه

ترس آور وکابوس مانند دردل «شونن بام» زبانه کشید واضطراب بی حدی رادراو بیدار کرد ، درحالیکه خاطره اش هنوز ازبیادآوردن طفره می زد .

آن دهان بی دندان ، آن چشمهای درشت وآرام و قهوه یی که چون زخمی

همیشگی بجهان دهن بازکرده بود . آن بینی درازوغم انگیز وآن خواری

ابدی که چهره اش را پوشانده بود ، يك يك از نظر خیاط گذشت . آنکاه

حرفی نامفهوم ازدهانش بیرون پرید ، تاب خورد و فریاد زد ، «گلاخمان این جابه کار می کنی ؟»

«شونن بام» بی اینکه خود متوجه باشد به لهجه‌ی یهودی حرف زده بود و دیگری مثل کسیکه ناگهان پایش سوخته باشد، بالاپرید و در طول حاده بنای دویدن را گذشت و بدنالش «شونن بام» چنان با جابکی شلنگ برمی داشت که هرگز درخود سراغ نداشت. درحالیکه لاماها بی شتاب و مغرور به راه خود ادامه می دادند. درپیچ کوره راه باورسید، شانه اش را چنک زد و با فشار مجبورش کرد بایستد. بی شک «گلاخمان» بود. تنها شباهت ظاهری نبود که او را قانع می کرد. نه، بلکه بالاتر از همه، آن رنج و آن حالت پرسنده‌ی گنگی که در چهره اش خوانده می شد، چیزی نبود که بشود اشتباه کرد. گویی چشمهایش یکریز این سؤال را می کرد، «چی می خوای، چی می خوای از جونم؟»

گلاخمان درحالیکه در تنگنا افتاده بود، ایستاد؛ پشتش به صخره‌ی سرخرنگی بود، دهانش بازمانده بود و لثه‌هایش را نشان می داد.

«شونن بام» باز هم به لهجه‌ی یهودی فریاد زد، «خودتی، با توام خودتی». گلاخمان سرش را تکان داد و آنگاه به لهجه‌ی یهودی و ناله مانند فریاد زد، «نیسم، اسم من (پدرو) تورو نمی شناسم».

«شونن بام» پیروزمندانه فریاد زد «پس از کی یاد گرفتی یهودی حرف بزنی، لابد از تو کود کستان د لاپاز، هان؟»

دهان «گلاخمان» بیشتر باز شد. نگاهش را وحشیانه بطرف لاماها انداخت، گویا میخواست از آنها کمکی بگیرد. «شونن بام» رهایش کرد و پرسید، «آهای احمق، از چی می ترسی؟ من دوست توام، کی رو می خوای خر کنی؟» «گلاخمان» با صدایی التماس آمیز و فریاد مانند به لهجه‌ی یهودی گفت، «اسم من بدوره!»

«شونن بام» با ترحم گفت، «پاک عقلتو از دس دادی، که اسمت بدوره... و این... دست گلاخمان را چنک زد و بانگشتهاش نگاه کرد حتی یک ناخن... «این چی؟ گمونم سرخپوستا بوده ن که از دم ناخناتو

کشیده ن ؟ »

« گلاخمان، باز هم خود را بیشتر به صخره چسبانده. دهانش به آهستگی بسته شد و اشک از گونه هاش جاری شد و بالکننت گفت ، « خیال که نداری مثلاً بودی ؟ » شونن بام گفت ، « تورولو بدم ، به کی ؟ به کی تورولو بدم ؟ » يك نوع آگاهی ترس آور گلویش را فشرده ، عرق به پیشانی اش نشست . ترس همه ی وجودش را انباشت . چنان ترسی که ناگاه سراسر زمین را با خطر های مخفی می پوشاند . آنگاه سعی کرد بخود بیاید . فریاد زد ، « دیگره تموم شد ! پانزده ساله تموم شده ! هیتلر مرد و خاکش کردن . » در طول کردن دراز و پوستی گلاخمان ، سبب آدمش کش واکش شد و يك نوع لبخند زیر کانه یی بر صورتش نقش بست و گفت ، « اونا همیشه اینومی گن ، من قولشونو قبول ندارم . »

« شونن بام » نفس عمیقی کشید : آنان دوازده هزارپا بالا تراز سطح دریا بودند ، با اینهمه می دانست که این نفس عمیق ارتباطی با آن ندارد . موقرانه گفت ، « گلاخمان ، تو همیشه احمق بودی ، اما با این وجود ، کمی تکون بخور ، دیگره تموم شد ! دیگره هیتلری وجود ندارد ، دیگره اس . اسی جایی نیست ، دیگره از اتاقهای گاز خبری نیست ، ماحتی واسه ی خودمون یه کشور داریم ، اسرائیل ، یه ارتش داره ، قوه ی قضایی داره ، یه دولت داره ! تموم شد . دیگره احتیاج نیست قایم بشیم . »

« گلاخمان ، بی اینکه ذره یی شادی به دلش راه پیدا کرده باشد ، خندید ، « ها ، ها ، ها ، به دردمن نمی خوره . »

« شونن بام » فریاد کرد « چی به دردت نمی خوره ؟ »

« گلاخمان » گفت ، « اسرائیل ، وجود ندارد . »

« شونن بام » پایش را کوفت به زمین و رعد آسا فریاد زد ، « چی داری می گی ؟ وجود ندارد ؟ خویم وجود داره ! مگه تو روزنامه ها نخوندی ؟ »

«گلاخمان» بالحنی بی اندازه طعنه آمیز، به سادگی گفت، آها!،
 «حنی به کنسول اسرائیل این جاتو «لاپاز» هس! تو می تونی به
 ویزا گیر بپاری، می تونی بری اون جا!»
 «گلاخمان» گفت، بدرد من نمی خوره! اینم به حقه ی دیگه ی
 آلمانیه.»

«شونن بام» حس کرد سراپاش به لرزه می افتد. آنچه بیش از همه چیز
 می ترساندش لحن کوپنده ی «گلاخمان» بود. ناگهان باخود فکر کرد:
 اگر راست بگویند چی؟ چنین حمله یی از آلمانیها ساخته است. خودت را بفلان
 جا معرفی کن، سندهایی نشان بده که یهودی هستی، تا مجانی به اسرائیل
 بپرندت: آدم خودش را معرفی می کند، می گذارد به کشتی سوارش کنند
 و بعد پی می برد که به یک اردوگاه نابودکننده منتقل شده است. «گلاخمان»
 حق دارد. نمی تواند اسرائیلی وجود داشته باشد. این تنها یک دام دیگر
 آلمانی است. باز باخود فکر کرد، «خدایا! چرا حالم داره بد میشه؟»
 پیشانی اش را پاک کرد و سعی کرد بخندد. آنگاه متوجه شد که «گلاخمان»
 مشغول حرف زدن است. باز هم با همان لحن زیرکانه و طعنه آمیز:
 «اسرائیل به حقه ست که همه ی مارو جم کنن، دسته ی آخری، همه ی
 اونایی که پا گذاشتن به فرار و بعد هم اتاق گاز... بدنیس. آلمانیها آده های
 باهوشی هستن. می دونن چطور ازین کارا بکنن. می خوان همه ی مارو اون
 جاجم کنن؛ درس مئه دفعه ی آخر، و وقتی جم شدیم ... (۱) من اونارو
 می شناسم.»

«شونن بام» مثل کسیکه با کودکی حرف می زند، به آرامی گفت،
 «ما واسه ی خودمون به کشور یهودی داریم، اسم نخست وزیرمون،
 «بن گوریونه». به ارتش داریم. توسازمان ملل نماینده داریم. تموم شد
 دیگه، باور کن.»

«گلاخمان» گفت، «بدرد من نمی خوره، این حقه ست.»

«شونن بام» بازوهایش را اطراف شانه‌ی دوستش حلقه کرد و گفت ،
«بیا ، بیا با هم زندگی می‌کنیم . میریم پیش یه دکتر .»

دوروز طول کشید تا توانست از حرفهای بی سر و ته قربانی سر در آورد : پس از آزاد شدن که می‌گفت نتیجه‌ی اختلاف موقتی میان ضد یهودیان بوده است ، در جلگه‌های مرتفع کوههای آلپ پنهان می‌شود ، باین امید که امور وضع «عادی» خود را از سر بگیرند ، با اینهمه برای اینکه از چنگ گشتاپو فرار کند ، بعنوان کاروانسالار در کوههای ناهموار بدنبال لاماها راه می‌افتد .

هروقت «شونن بام» سعی می‌کرد برایش توضیح دهد که دیگر گشتاپویی وجود ندارد ، کسانی مثل «استرایشر» ، و «روزنیورک» و «هیملر» رفته‌اند و آلمان يك کشور جمهوری دمکراتيك بی مانند است ، بانگاه زیر کانه و طعنه آمیز «گلاخمان» روبرو می‌شد که شانه‌هایش را می‌انداخت بالا؛ مثل اینکه بانگاهش می‌گفت، من بهتر می‌دانم نمی‌خواهم با دست خود به تله بیفتم . هنگامیکه دلیلهای «شونن بام» ته کشید ، عکسهای از مدرسه‌های اسرائیل و واحدهای ارتشی که چهره‌های بشاش ، مطمئن و مصمم جوانان را نشان می‌داد ، پیش رویش گرفت ، «گلاخمان» ناگهان يك «کادیش» برای مردگان زیر لب زمزمه کرد؛ گویی برای این قربانیان بی گناه ماتم گرفته بود ، قربانیانی که با حیل و دشمن در اسرائیل گرد آمده بودند ، تا مثل آن روزهای محله‌ی یهودی نشین ورشو، نابودیشان آسانتر باشد .

«شونن بام» می‌دانست که «گلاخمان» آدم ساده‌ی بی است و گذشته از آن حس می‌کرد بدن او بیش از عقلش در برابر شکنجه‌های نگفتنی تاب آورده است . در اردوگاه «تورنبرک» وی قربانی مورد علاقه‌ی «اس اس» فرمانده شولتز» بود . او حیوان سادیستی بود که با دقت از طرف مقامات آلمانی انتخاب شده بود و رویهمرفته در مدت کمی ثابت کرده بود که شایسته‌ی آن اعتمادی است که نسبت با او ابراز شده است. به دلیلهای ناشناخته‌ی

«گلاخمان» بینوا را سپر بلای (۲) خود کرده بود. هیچکدام از زندانیان با آنکه با تجربه بودند، تصور نمی کردند «گلاخمان» بتواند از چنگال «شولتز» زنده بیرون بیاید.

«گلاخمان» هم مثل «شونن بام» خیاطی بود حرفه‌یی، و با این که انگشتهایش تا اندازه‌یی مهارت خود را در بکاربردن سوزن ازدست داده بود، به سرعت جبرانش کرد و سرانجام مؤسسه‌ی «خیاط پاریس» توانست تمام سفارشهایی را که پی در پی می رسید، انجام دهد. «گلاخمان» هیچوقت با کسی حرف نمی زد، گوشه‌ی تاریکی را روی زمین پشت پیشخوان پیدا کرده بود و دور از چشم واردین سرگرم کار بود، تنها وقتی هوا تاریک می شد، بیرون می آمد تا بدیدن لاماها برود، مدتی طولانی پشت آنها را که از کرکهای خشن پوشیده شده بود، نوازش می کرد، در حالیکه چشمهایش از برق آگاهی ترس آوری می درخشید که لبخندی زیرکانه و معنی دار به دنبال داشت. ماهیت واقعی این آگاهی چیزی بود که «شونن بام» سعی می کرد درباره اش فکر نکند. «گلاخمان» دو بار تصمیم گرفت، فرار کند: بار اول «شونن بام» بطور تصادفی پی برد که شانزدهمین سالگرد سقوط آلمان هیتلری است و بار دوم هنگامی بود که سرخپوست مستی در خیابان فریاد کرد: «یه رهبر بزرگی از پشت کوهها می آید و همه جارو می گیره.»

درست هنگامیکه شش ماه از برخوردشان گذشته بود، در هفته‌ی «یوم کیپور» (۳) دیگرگونی محسوسی در «گلاخمان» پیدا شد. ظاهرش نشان می داد که اطمینان بیشتری نسبت به خود پیدا کرده است. تقریباً آرام شده بود و این نشان میداد که نجات پیدا کرده است. دیگر پشت پیشخوان پنهان نمی شد، یکروز صبح همینکه «شونن بام» پا گذاشت

بمغازه ، چیزی تقریباً باور نکردنی شنید : « گلاخمان ، آواز می خواند ؛ يك آهنگ قدیمی یهودی را که در کناره های روسیه مشهور بود ، زیر لب زمزمه می کرد . سرش را بلند کرد ، به دوستش نگاهی انداخت ، نخ را به دهانش برد ، ترش کرد ، سوزن را نخ کرد و آهنگ غم انگیز موزون قدیمی را باز از سر گرفت . امید در چشمهای « شونن بام » درخشید . فکر کرد شاید سرانجام خاطره های وحشتناك این قربانی محو می شود .

« گلاخمان ، معمولاً پس از ناهار ، روی تشکی که در پس اطاق مغازه گذاشته بود ، دراز می کشید .

با اینهمه خیلی کم خوابش می برد ، ساعتها در همان گوشه قوز می کرد و با چنان نگاهی وهم انگیز به دیوار چشم می دوخت که سخت ترین چیزها را وحشت انگیز نشان می داد و هر صدایی را بغیرادی درد آلود تبدیل می کرد ... اما يك شب که « شونن بام » نا منتظر به مغازه آمد تا کلیدی را که فراموش کرده بود ، بردارد ، با تعجب دوستش را که دید دزدانه غذا های سردی را تنك هم توی سبدی جا می دهد . خیاط کلیدش را پیدا کرد و آنجا را ترك گفت ، اما به جای رفتن به خانه ، توی خیابان در درگاهی منتظر ماند . آنگاه « گلاخمان » را دید که سبد غذا به دست ، به بیرون خزید و توی تاریکی شب ناپدید شد . « شونن بام » پی برد که دوستش هر شب به این طریق ناپدید می شود و همیشه هم سبد غذا را با خود بر می دارد ، و کمی بعد ، هنگامیکه بر می گردد ، سبد خالی است و حالتی از خود راضی و زیرکانه چهره اش را پوشانده است گویی از انجام يك خرید و فروش پرسود برگشته ست . ایک بار دچار این وسوسه شد که مقصد این ماموریت های شبانه را از همکارش بپرسد ، اما از آن جا که از طبع گوشه گیرش آگاه بود و نمی خواست او را بترساند ، سعی کرد چیزی نپرسد . « شونن بام » پس از کار روزانه صبورانه در

خیابان منتظر ماند و چون هیکل او را توی سیاهی دید که دزدانه از مغازه بیرون خزید و به سوی مقصد مرموزش شلنک برداشت ، دنبالش راه افتاد .

« گلاخمان » که سعی می کرد از کنار دیوار حرکت کند ، بسرعت قدم برمی داشت ، و گاهی مثل آنکه بخواهد تعقیب کننده ای را غافلگیر کند ، رویش را برمی گرداند همه ی این احتیاط کاریها کنجکاوی خیاط را باوج خود رسانده « شونن بام » از دردی بدردیگر می پرید و هنگامیکه همکارش رویش را برمی گرداند ، خود را پنهان می کرد. دیگر شب شده بود و او چندین بار رد پای دوستش را گم کرد ، با این همه وبا وجود چاقی وضعف قلب دوباره باو می رسید .

« گلاخمان » سرانجام دورتر از خیابان « ریولیوشن » به حیاطی پیچید . خیاط لحظه ای منتظر ماند ، آنگاه با سر پنجه به دنبالش دوید . خودش را دیکمی از حیاطهای بازار بزرگ « استن شن » دید که هر روز صبح کاروانهای لاما از آنجا بطرف کوهها می رفتند ، سرخپوستان روی توده های کاه که بوی گند کود از آنها بلند بود ، خوابیده بودند. لاماها گردنهای دراز خود را از میان صندوقهای بار بیرون آورده بودند . رو بروی در اول ، دردیگری قرار داشت که به يك راهرو باریك باز می شد که با نور ضعیفی روشن شده بود .

« گلاخمان » نا پدید شده بود. خیاط لحظه یی منتظر ماند ، بعد شانه هایس را انداخت بالا و آماده ی برگشتن شد. « گلاخمان » برای آن که رد پای خود را گم کرده باشد، راه درازی را طی کرده بود . « شونن بام » تصمیم گرفت با عبور از بازار یکر است به خانه باز گردد . همینکه وارد راهروی تنگ شد ، نور يك چراغ نفتی که اذدریچه ی

سقفی زیر زمینی بیرون می زد ، توجهش را جلب کرد . نگاهی سرسری
بطرف روشنایی انداخت و « گلاخمان » را دید که در جلو میزی ایستاده
است و از سبدش غذا را بیرون می آورد و می گذارد پیش روی یکنفر که
روی چهارپایه یی پشت به دریچه نشسته بود . از توی سبد يك « سوسیس »
يك بطری آبجو و مقداری فلفل قرمز و نان بیرون آورد .

مرد که صورتش از « شونن بام » پوشیده بود ، چند کلمه یی حرف
زد ، « گلاخمان » به تندى توی سبد را گشت و يك بسته یی سیگار بیرون آورد
و آنرا هم روی سفره گذاشت . « شونن بام » صورت دوستش را دید که
حالت ترسناکی بخود گرفته است و مجبور شد چشمهایش را بگرداند .
« گلاخمان » می خندید ، اما چشمهای درشت ، ملتهب و بی حرکتش به
این لبخند که بطور عجیبی پیروزمندانه جلوه می کرد ، رنگ دیوانگی
می زد . در این لحظه مرد سرش را گرداند و « شونن بام » ، اس اس
« فرمانده شولتز » ، مأمور شکنجه ی اردوگاه « تورنبرك » را شناخت .
لحظه ی سختی براو گذشت ، خودش را باین امید دلخوش کرده که شاید
دستخوش خیال شده است . یا اشتباه می کند ، با اینهمه اگر يك چهره
وجود داشت که هرگز از یاد نمی برد ، چهره ی همین هیولا بود . به یاد
آورد که « شولتز » پس از جنگ ناپدید شده بود ؛ عده یی از مردم می
گفتند ، مرده است و عده یی گمان می کردند در پناهگاهی در آمریکای
جنوبی زندگی می کند . و اکنون با چشمهای خود او را می دید : با
همان فك سنگین و مغرور ، با همان موهایی که کوتاه می کرد و با همان
ریشخندی که بر چهره داشت ، اما چیزی ترسناکتر از چهره ی او هم
وجود داشت و آن چهره ی « گلاخمان » بود . با خود گفت ، چه گمراهی
ترس آوری او را باینجا کشانده است ، به پیش مردیکه خود قربانی

مورد علاقه اش بوده است و بیش از یکسال بیرحمانه شکنجه اش داده است. دلیل این دیوانگی که او را نمی کشد یا تحویل پلیس نمی دهد و بجای آن هرشب به این جا کشیده می شود تا برای شکنجه دهنده اش غذا بیاورد چیست ؟ « شونن بام » حس میکرد این فکرها دیوانه اش میکند ! آنچه را می دید بیرون از حد تحمل بود. سمی کرد فریاد کند ، کمک بطلبد بمردم اعلام خطر کنند ، اما همینقدر توانست دهانش را باز کند و دست هایش را تکان بدهد: صدا از گلویش خارج نشد ، آنجا ایستاده بود و چشمهای از حلقه در آمده اش را دوخته بود به قربانی که سرگرم بازکردن بطری و پرکردن لیوان مأمور اعدام بود . درست ، مدت يك دقیقه در بی خبری کامل ایستاد . بیهودگی عظیمی که پیش رویش جان می گرفت سرانجام از واقعیت دورش کرد و تنها هنگامی بخود آمد که صدایی زمزمه مانند در کنارش شنید ؛ در زیر نور ماه « گلاخمان » را می دید که کنارش ایستاده است. هر دو مدت يك لحظه به یکدیگر خیره شدند. یکی در بیخودی محض بود و دیگری لبخندی زیرکانه و تقریباً ظالمانه بر لب داشت و چشمهایش از برق نوعی دیوانگی که شادی از آن می بارید ، می درخشید . آنگاه « شونن بام » صدای خود را شنید ، صدایی که بسختی باز می شناخت .

« بیشتر از يك سال ، هر روز شکنجه ت داده ، شهیدت کرده ، به صلیبت کشیده ، اون وقت تو بجای اینکه پلیس رو خبر کنی ، هر شب واسه ش غذا می آری ؟ آیا این ممکنه ؟ من خواب نمی بینم ؟ چطور این کارو میکنی ؟ »

حالت زیرکانه ی ژرفی که چهره ی قربانی را پوشانده بود ، شدیدتر شد ، و از دل تاریکی آن هنگام صدایی برخاست که گذشت زمان در آن آشکار بود ، صدایی که مو بر اندام « شونن بام » راست کرد و قلبش را

منجمد ساخت :

« قول داده ، دفعی دیگر بهتر باهام تا کنه ! »

ترجمه ی احمد گلشیری

یادداشتها :

(۱) «a rakhmones» ظاهراً این کلمه ، یهودی لهستانی است

جایی پیدایش نکردیم .

(۲) سپر بلا یا بز طلیقه [اصطلاح تورات] به شخص یا حیوانی گفته می شود که با تشریفات خاص بلاها و بدبختی های دیگران را با گناهانش پیوند می زنند و آنگاه او را که سمبل این بلاهاست قربانی می کنند یا در بیابان رهایش می سازند .

(۳) « یوم کیپور » روز کفاره ی یهودیهاست . در این روز همه باید

روزه بگیرند .

این داستان را يك بار د ابراهيم
گلستان « پیش از سال [۱۳۲۸]
ترجمه کرده است و اينك ما برای
نقدی که بدستمان رسیده بود و به
جهاتی دیگر ترجمه‌اش کردیم .

يك گوشه‌ی پاك و پرنور

از «ارنست همینگوی»

دیر وقت بود و همه کافه را ترك کرده بودند ، جز يك پیرمرد که
نشسته بود زیر سایه‌ی برگهای درخت که نور چراغ برق انداخته بود .
هنگام روز خیابان گردآلود بود: اما شب که می شد ، شبنم گرد و خاک را
می نشانند و پیرمرد خوش داشت تا دیر وقت آنجا بنشیند ، چون که بود
و در آنوقت شب آنجا بی سروصدا بود و پیرمرد این تفاوت را حس می کرد.

دو پیشخدمت توی کافه می دانستند که پیرمرد کمی مست است و با اینکه مشتری خوبی بود ، چون می دانستند وقتی سیامست می شود ، دیگر پولی درکار نیست ، دوتایی می پاییدندش .
یکی از دو پیشخدمت گفت ، «هفته ی پیش می خواست کلك خودشو بکنه .»

« واسه چی ؟ »

« نا امید شده بود »

« از چی ؟ »

« هیچی ، »

« از کجا می دونی که هیچی ؟ »

« خرپوله دیکه . »

دوتایی کنار هم نشسته بودند سر یک میز که درست کنار دیوار نزدیک در کافه بود و نگاهشان را انداخته بودند به تراس که تمام میزهای روش خالی بود ، جز آن یکی که زیر سایه ی برگهای درخت بود که توی باد می جنبید و پیرمرد کنارش نشسته بود . یک دختر و یک سرباز از جلو کافه رد شدند . روشنایی خیابان روی شماره ی برنجی یخه ی سرباز برق زده دختر چیزی سرش نبود و کنارش تند تند می رفت .

یکی از دو پیشخدمت گفت ، «دژبونا می گیرنش .»

« اگه بتونه اونو بتور بزنه ، این واسه ش مهم نیس .»

« حالا بهتره تو خیابون نمونه . دژبونا گیرش میارن اونا پنج دقیقه

پیش رد شدن . »

پیرمرد که نشسته بود زیر سایه ، با گیلاسش زد به پیش دستی . پیشخدمت

جوان رفت کنارش ،

« چی می خواهی ؟ »

پیرمرد نگاهش کرد و گفت ، « یه براندی دیگه . »
پیشخدمت گفت ، « مست می‌شی ، » پیرمرد باو خیره شد. پیشخدمت
رفت .

به همکارش گفت ، « خیال داره تموم شبو اینجا باشه ، دیگه خوابم میاده
هیشوقت نمی شه زود تر از ساعت سه برم تو رختخواب . کاشکی هفته ی
پیش خودشو نفله کرده بود. »

پیشخدمت بطری براندی و یک پیش دستی دیگر از پیشخوان توی کافه
برداشت و رفت کنار میز پیرمرد . پیش دستی را گذاشت پایین و گیلاس
را پر از براندی کرد .

به مرد کرگفت ، « کاشکی هفته ی پیش خودتو نفله کرده بودی ، » پیرمرد
با انگشتش اشاره کرد و گفت ، « یه خرده دیگه ، » پیشخدمت آنقدر براندی
توی گیلاس ریخت که سررفت و از بدنه ی گیلاس دوید توی پیشدستی که
روی یک دسته پیش دستی جا داشت . پیرمرد گفت : « ممنون . » پیشخدمت
بطری را برگرداند توی کافه ، و باز نشست سر میز کنار همکارش و گفت :
« حالا دیگه مسته . »

« هر شب مسته . »

« واسه چی می خواس خودشو بکشه ؟ »

« من چه می دونم ؟ »

« چه جووری می خواس خودشو بکشه »

« از یه طناب خودشو حلق آویز کرد . »

« کی پاییش اورد . »

« نوهش . »

« واسه چی این کارو کردن ؟ »

« از ترس روحش . »

« چقدر پول داره ؟ »

« به عالمه . »

« باهاس حالا به هشتاد سالی داشته باشه . »

« هشتاد سالو که داره . »

« کاشکی می رفت خونش . هیشوقت زودتر از ساعت سه نمی خوابم . اینم شد وقت خواب ؟ »

« بیدار می مونه واسه اینکه بیداری رو دوس داره . »

« اون تنهای ، من که تنها نیسم . به زن دارم که تو رخن خواب چشم براهمه . »

« اونم به وقت زن داشت . »

« حالا زن به دردش نمی خوره . »

« نه ، این چه حرفیه : گاس با به زن وضعش روبرا بشه . »

« نوهش بکاراش می رسه . »

« می دونم . گفتی که اون پایینش آورد . »

« من یکی که نمی خوام انقدر پیرشم . به پیرمرد چیز کثیفیه . »

« نه ، همه این جور نیستن . این پیرمرد تمیسه . چیز که می خوره نمی ریزه . حتا حالام که مسنه ، نیکاش کن . »

« نمی خوام نیکاش کنم . کاشکی می رفت خونش . به اونایی که باهاس کار کنن ، توجهی نداره . »

پیرمرد نگاهش را از روی گیلاسش انداخت به سراسر محوطه وبعد به پیشخدمتها ، به گیلاسش که اشاره می کرد گفت ، « به براندی دیگه . » پیشخدمتی که عجله داشت رفت کنارش و مثل آدمهای احمقی که وقتی با مستهاو خارجی ها حرف می زنند بعضی کلمه ها را می اندازند گفت ، « تموم ، امشب دیگه نه . لازم حالا بست . »

پیر مرد گفت ، « یکی دیگه . »

پیشخدمت لبه میز را با حوله یی پاک کرد . سرش را تکان داد و

گفت ، « نه ، تموم . »

پیرمرد بلند شد ، آهسته پیش دستی ها را شمرد ، يك كيف پول
چرمی از جیبش درآورد ، پول مشروب را رد کرد و يك نیم « پزتا » بی
انعام داد .

پیشخدمت می دیدش که به پایین خیابان می رود ، مرد خیلی پیری بود
که با نا استواری اما با وقار قدم می زد .

دوتایی پشت دریاها را کشیدند بالا . پیشخدمتی که عجله نداشت ،
گفت : « واسه چی نذاشتی بمونه مشروب بخوره ؟ هنوز که دو ونیم نشده . »

« می خوام برم خونه بگیرم بخوابم . »

« مگه یه ساعت چی هس ؟ »

« بدرد من بیشتر می خوره تا اون . »

« نه ، یه ساعت به جایی نمی خوره . »

« توام منه پیرمردا حرف می زنی . می تونه یه بطری بخوره تو
خونه ش بخوره . »

« فرق می کنه . »

پیشخدمتی که زن داشت و نمی خواست بی انصافی کند و فقط عجله
داشت ، گفت ، « آره فرق می کنه . »

« توچی ؟ باکی نداری زودتر از وقت هرشب می ری خونه ؟ »

« می خوام بدحرفی کنی ؟ »

« نه ، بابا ، فقط می خوام شوخی کنم . »

پیشخدمتی که عجله داشت ، درآهنی را کشید پایین ، بلند شد و

گفت : « نه ، من اطمینون دارم ، من سرتاپام اطمینونه . »

پیشخدمت پیر گفت ، « تو جوانی داری ، اطمینون داری ، کار داری

تو همه چی داری . »

« تو چی کم داری ؟ »

« همه چی غیر از کار . »

« هرچی من دارم ، توام داری . »

« نه ، من هیشوقت اطمینون نداشتم ، جوونم که نیم . »

« یالا بینم . انقد پرت و پلا نکو ، دروقفل کن . »

پیشخدمت پیر گفت ، « من ازاون آدمایی هم که دلم می خواد تا بوق سگ توکافه پلاس باشم . باهمه‌ی اونایی که نمی خوان برن بخوابن . با همه‌ی اونایی که واسه شب به یه چراغ احتیاج دارن . »

« من که می خوام برم خونه بگیرم بخوابم . »

پیشخدمت پیر که دیگر لباس پوشیده بود برود خانه ، گفت : « دوتا با هم کلی فرق داریم . حرف فقط سر جوونی و اطمینون نیس ، هر چن که اینا چیزای نابی هستن . من هرشب ازینکه درو به بندم پکرم ، واسه اینکه گاس یکی باشه که به کافه احتیاج داشته باشه . »

« برو بابا ، انقد عرق فروشی هس که تا صب واز باشه . »

« تو نمی فهمی . اینجایه کافه‌ی پاک و دلچسبه . پرنوره . روشناییش

خوبه ، ازینا گذشته ، سایه برکهام هس . »

« پیشخدمت جوان گفت ، « شب بخیر ، »

دیگری گفت ، « شب بخیر . » چراغ را خاموش کرد و گفتگو را با خودش سرگرفت . « البته روشنایی خوبه ، اما لازمه جا هم تمیز و

و دلچسب باشه اون وقت آدم به موزیک ام احتیاج نداره . اصلن به موزیک احتیاج نداره . حنا آدم احتیاج نداره با وقارواسه کنار یه بار ، بااین که این وقتای شب ، کار دیگه‌یی نمی‌شه کرد . » ازچه می ترسید . ترس و وحشتی درکار نبود . تنوا هیچی بود که خوب می شناختش . همه‌اش هیچی بود و مردی که هیچ بود . همین بود و فقط به روشنایی بود که احتیاج داشت و کمی پاکی و نظم . عده‌یی در آن زندگی کرده اند بی اینکه حس کرده باشند . اما می دانست که همه‌اش هیچ * بود و باز هیچ و

هیچ و باز هیچ . دای هیچ ما که در هیچی ، نام تو هیچ باد قلمرو
 تو هیچ اراده‌ی تو هیچ در هیچ باد همانطور که در هیچ است . ای
 هیچ ، هیچ روزانه‌ی ما را باده و هیچ ما را هیچ کن همانطور که
 ما هیچ های خود را هیچ می‌کنیم و ما را درون هیچی ، هیچ مکن
 اما رها مان کن از هیچ ؛ و باز هیچ . درود به هیچ پر از هیچ باد ،
 هیچ با تست .
 لبخند زد و ایستاد کنار يك بار که يك قهوه جوش بخاری تمیز
 رویش بود .

متصدی بار گفت ، « چی می خوری ؟ »

« هیچ . »

متصدی بار گفت ، « بازم یه دیوونه . » و رویش را برگرداند .

« پیشخدمت گفت ، « یه فنجان کوچيك . »

متصدی بار برایش ریخت .

پیشخدمت گفت ، « نور چراغ خوب و دلچسبه اما بار تمیز نیس . »
 متصدی بار نگاهش کرد اما جوابی نداد . آنقدر دیر وقت بود که دیگر
 جایی برای گفتگو نبود .

متصدی بار گفت ، « یه فنجان کوچيك ديکه می خوای ؟ »

پیشخدمت گفت ، « نه ، ممنون . » و رفت . از « بار » ها و عرق فروشیها
 خوشش نمی آمد . يك کافه‌ی پاك و پر نور چیز دیگری بود . و آنوقت بی‌اینکه
 بیشتر فکر کند می رفت به اتاق خانه اش ، توی رختخواب دراز می کشید
 و دست آخر ، در طلوع صبح بخواب می رفت . با خودش می گفت :
 « کاس فقط بی خوابی باشه . خیلی ها بهش دچارن . »

ترجمه‌ی احمد گلشیری

* کلمه‌هایی که با حرف های درشت نوشته شده است ، در متن بزبان
 اسپانیایی است . م .

نقدی

بر «يك گوشه‌ی پاك و پر نور»

Robert Breen }
Wallace Ban } نوشته‌ی

همینگوی در این داستان دو آدم را کنار هم می‌گذارد ، زندگی یکی را تصویر می‌کند ، دیگری این تصویر را می‌بیند و احساس همدردی می‌کند و همین احساس سبب می‌شود تا به تنهایی خود آگاهی‌ترحم‌انگیزی پیدا کند . نویسنده دور بین خود را از پیرمرد کافه نشین می‌گرداند و پیشخدمت را زیر دید آن می‌گیرد و به این وسیله « اکسیون » داستان را به سوی این آگاهی پیش می‌برد . پیشخدمت جوان که همینگوی بی وجود او نمی‌تواند « اکسیون » داستان را بپرورد ، ذاتاً آدم یکدستی است که در داستانی به این کوتاهی جا دارد چنین باشد .

اگر چند سطر اول را کنار بگذاریم ، بجاست که داستان را سه قسمت کنیم . و یا از نظر استعاری این نمایشنامه‌ی کوتاه را سه « پرده » یی بدانیم . هنگامیکه پیرمرد کافه را ترك می‌کند ، قسمت اول داستان به آخر می‌رسد ؛ با جدا شدن پیشخدمت جوان از داستان ، قسمت دوم هم تمام می‌شود و قسمت سوم تا پایان داستان ادامه پیدا می‌کند . چند سطر اول يك نوع « مقدمه » است که صحنه را می‌چیند ، دور بین را تنظیم می‌کند - زمان ، مکان و آدمهای داستان را معرفی می‌کند و پرده را کنار می‌زند . در اینجا تمام اصول داستان نویسی به نحو مطلوبی رعایت شده است ، این کار تنها ویژه‌ی همینگوی ، این داستانگوی آگاه است که معتقد است نویسنده باید به کلی

از صحنه‌ی داستان - همچون نمایشنامه - دور باشد.

وقتی گفتگو شروع می‌شود ، ملاحظه کنید که همینگوی با صرفه جویی معمول خود از ذکر نام گوینده ها خودداری می کند تا خواننده دچار ملال نشود ، باین کار احتیاجی نیست * ، همینگوی تنها گفتگوی آنان را برایمان نقل می کند و اینکار تاثیر گفتگو را بیشتر میکند . گفتگو بر سرپیر مرد است ، وضع ناگوار او بیدرنک کنجکاوی ما را برمی انگیزد : بخود کشی دست زده است ، نومید شده است ، اما از آنجا که پول کلانی داشته ، دلیلی برای نومیدی خود نداشته است ، ملاحظه کنید که همینگوی هنوز مشخص نمی کند که کدام پیشخدمت جمله ی « واسه چی ؟ » را می گوید ، چون ما هنوز به پیشخدمتها علاقه یی پیدا نکرده ایم و از آنجا که می دانیم بی پولی تنها علت نومیدی نیست ، حس می کنیم ، پیشخدمتی که جمله ی آخر گفتگورا می گوید ، یا کودن است و یا يك نوع حس بدبینی نسبت به درستی بشر در او وجود دارد . در بند دیگر داستان ، همینگوی ، تصویر دقیقی از محل داستان پیش روی ما می گذارد ؛ دو پیشخدمت درست بیرون در کافه نشسته اند ، پیرمرد زیر سایه یی نشسته است که از برخورد نور چراغ به برگها افتاده است . گذشتن سرباز و دختر از کنار خیابان اشاره یی است به دنیای دیگر و فعالیتها ، به دنیای جوانی و سرمستی . گفتگویی که بعد در می گیرد ، به موقع اطلاع بیشتری از محل داستان به ما می دهد و هنگامیکه یکی از دو پیشخدمت می گوید : « آگه بتونه اونو به تور بزنه ، این واسه شهمه نیست . » باز حس می کنیم که گوینده یا نسبت به درستی بشر بدبین است و یا بی برده معتقد است که هر چیزی باید نتیجه ی عملی برای آدم داشته باشد وگرنه بی ارزش است .

* با اینهمه گویا همینگوی دچار يك لغزش شده است . دو جمله ی ، « نوه ش بکاراش می رسه . » و « می دونم ، گفتی که اون پایبزش آورد . » با بقیه ی گفتگو نمی خواند . گویا جمله ی دوم را پیشخدمت پیر گفته است در حالیکه ظاهراً نباید چنین باشد .

اگر داستان را باز از سر بگیریم ملاحظه می کنید که این پیشخدمت پیر است که این دو جمله ایهام دار را با سنجیدگی بیان می کند.

اکنون که دو پیشخدمت تا اندازه ای مورد توجه ما قرار گرفته ، به پیرمرد رو می کنیم ، بقیه ای این قسمت تقریباً با دقت درباری او دور می زند . در اینجا ما هم به گفتگوی دو پیشخدمت که بر سر پیرمرد است و هم به خودشان احساس علاقه می کنیم . کم کم تنهایی و انزوای پیرمرد توجه ما را جلب می کند . نشستن پیرمرد در سایه یک نوع ایماژ ظاهری است ، با اینهمه به صورت استعاره به کار رفته است ، و همینطور استعمال کافی پاك و پیر نور خود استعاره است . با اینکه این سایه و کافه با سایر سایه ها و کافه ها فرقی ندارند . روشن شدن معنی سمبلیک این ایماژها از واقعیت آنها چیزی کم نمی کند .

پیرمرد نه تنها در سایه نشسته است ، بلکه کر است و مست ، تنهایی تقریباً کامل است ، اما هنوز کامل نیست و گر نه دیگر به نوشیدن « براندی » احتیاجی نبود . بی خویشاوند ، نیست - نوهی دارد . پول هم دارد ، با اینهمه بسیار پیر است و همسرش را از دست داده است ، و بهتر از این نمی تواند از وقتش استفاده کند ، حوصله ای پیشخدمت جوان از دست او سررفته است و می گوید : « به پیرمرد ، چیز کثیفیه ، » برای ما مشکل نیست که به پیرمرد هایی ببندیشیم که به دلیل زیادی سنشان از آدمهای دور و بر خود رانده شده اند ، با اینهمه کلمه ای « کثیف » گویا کلمه ای است زننده و حاکی از بیعاطفگی ، و هنگامی که به درستی به منظور پیشخدمت پی می بریم . بی شك آزرده خاطر می شویم . پیشخدمت جوان زنی دارد ، دنیایی که بان وابسته است ، و اینها دلبستگی هایی هستند جدا از شغلش . تنها نیست ، کاری نداریم که دلبستگی های او چه اندازه محدود است ، گرچه بودنش ، « در پهنه ی زندگی » ، در او این حس را بر نمی انگیزد که برای پیرمرد دلسوزی کند . حتی این جسارت را پیدا می کند که به مردیکه نمی شنود بگوید : « کاشکی هفته ی پیش خود تو نقله کرده بودی . » یا او بسیار جوانست و یا دیدگاهش محدود و یا هردو . در اینجا همینگوی با به کار گرفتن کلمه ی

«احمق» در مورد حرفهای پیشخدمت جوان، در داستان دخالت می‌کند. اما پیشخدمت دوم که به‌ویژه به‌عنوان پیشخدمت پیر معرفی می‌شود، بی‌اینکه برگویی کند، دلسوز است، با سادگی و آرامی حرف می‌زند. این او نیست، بلکه پیشخدمت جوانست که با بیرون کردن پیر مرد، این قسمت را به آخر می‌رساند. توجه کنید که همینگوی با چه دقتی داستان را پرداخته است تا ما به نتایجی که خود باید بگیریم، می‌رسیم. و به‌جز در مورد کلمه‌ی «احمق»، در هیچ جای دیگر جانبداری نکرده است، با کوتاه شدن گفتگوها، صحنه نیز به سرعت پیش می‌رود. در پایان این قسمت، ما - پیشخدمت - پیرمرد را می‌بینیم که به پایین خیابان می‌رود، «مرد خیلی پیری بود که با نا استواری اما با وقار قدم می‌زد». «هر دو کلمه‌ی، «نا استواری» و «وقار» با این داستان مناسبتی دارند. زیرا این دو کلمه روی بی‌اطمینانی و ادب نفس پیرمرد دست می‌گذارند و پیش برد «اکسیون» داستان را امکان پذیر می‌سازند.

اکنون که دو پیشخدمت توجه ما را جلب کردند. همینگوی تفاوت‌هایی را که آندو با هم دارند مشخص می‌کند. یکی پیشخدمتی که، «عجله ندارد» نام می‌گیرد و دیگری، «پیشخدمتی که زن دارد» پیشخدمت جوان عجله دارد، چون زنی دارد، پیشخدمت پیر، زن ندارد، جوانی ندارد. اطمینان ندارد و نا استوار است - گرچه بطور حتم نمیتوانیم بگوییم وقاری هم ندارد. پیشخدمت جوان خیلی جوانست - شاید تازه ازدواج کرده باشد! - که به سادگی از شوخی پیشخدمت پیر می‌رنجد. این دو، «با هم کلی فرق دارند».

در اینجا پیشخدمت پیر بعضی از جزئیات داستان را به صورت استعاره بیان می‌کند، از آنهایی حرف می‌زند که، «واسه شب به یه چراغ»، احتیاج دارند و به کافه و هوای دلچسب و پاکش نیازمندند. پاکی، روشنایی، هوا و دوستی، ارزشهایی هستند که پیرمرد ندارد و می‌خواهد و همینطور

پیشخدمت پیر : اینها همان « زندگی » بی است که تاریکی آنرا نفی می کند .
پیر مرد تنها روشنایی نمی خواهد ، بلکه سایه ی برگها را نیز می خواهد تا
ترکیب وسوسه انگیزی بوجود آید .

درواقع پیشخدمت جوان یکباره ناپدید می شود و همینکه شب بخیر
می گوید ، پیشخدمت پیر گفتگو را با خود سر می گیرد و چیزی نمی گذرد
که پی می بریم کافه را ترک کرده است و جلو يك « بار » ایستاده است . در
در اینجا به جستجوی پیر مرد آمده است . به درستی ، داستان می خواهد
احتیاج ، تنهایی و بی اطمینانی پیشخدمت پیر را برایمان باز گو کند ، نه
پیر مرد کر را . دلیلهایی که پیشخدمت پیر برای غمخواری خود دارد ،
برای ماتکان دهنده است و یکباره حس می کنیم احساس هیچی اواز زندگی
چه اندازه ژرف است ، وقتی کنار « بار » می ایستد ، لبخند می زند ، ظاهراً
یکنوع گذشت و ملایمت نسبت به این هیچی در وجود اوست . اما گفتگوی
درونی - که غنایی است - از بیکرانگی نومیدیش با ما سخن می گوید .
در حالیکه گفتگوی برونی ، حرفهایی که با پیشخدمت جوان می زند ، هرگز
آنها را برای ما باز گو نمی کند ، زیرا وی هیچوقت این حرفها را با همکارش
در میان نمی گذارد . و اکنون معانی سمبلیك « بار » ، روشنایی ، سایه ، کافه
پاکی و دلچسبی به طور دقیقی طرح خود را آشکار می سازند . حالا ما
دیگر بیش از متصدی « بار » می دانیم ، به همین جهت شوخی پیشخدمت پیر
که می گوید : « نور چراغ خوب و دلچسبه ، اما بار تمیز نیست ، » برای
ما خشونتی دارد در حالیکه برای متصدی بار تنها بی ربط است .

دو جمله ی آخر داستان که وقایع شبانه را به حساب ، « گاس از بی
خوابی باشه » ، می گذارد ، ما را به این فکر نمی اندازد که شب بعد ، شب
بهتری خواهد بود ، حتی این جمله برای این منظور هم گفته نشده است
اما جمله ی آخر : « خیلی ها بهش دچارن . » بطور قاطعی نومیدی این
پیشخدمت را با نومیدی بسیاری از آدمهای اطرافش پیوند می زند .

بیاد داشته باشید که داستان نمی‌خواهد بگوید: دنیا جای خوبی نیست؛ می‌گوید زندگی برای بعضی مردم تو خالی است، به ویژه برای مردی پیر و کمر پوچ است، نه برای پیشخدمت جوانی که می‌بیند، می‌شنود و تأدیر وقت کار می‌کند. آگاهی به چنین حادثه، احساس همدردی نسبت به آن و درك آن چیزهایی است که، «يك گوشه‌ی پاك و پرنور» از خواننده انتظار دارد نه احساس نومیدی.

در این داستان، احساسات آدمها چنان دقیق طراحی شده است، که وقتی پی می‌بریم همینگوی هیچ از ظاهرشان حرفی نزده است، یکه می‌خوریم. از دلهاشان خبر داریم، حس می‌کنیم آنان را می‌شناسیم، اما از رنگ چشمها، موها و لباسهاشان گذشته از يك شکلی آنها هیچ نمیدانیم. حتی آنان نامی هم ندارند. ازین لحاظ، آدم‌های داستان یکدست هستند. تمام جزئیات این داستان چنان انتخاب شده است تا حالت درونی را برایمان بازگو کند، نه برون را. باین همه بجاست که بگوییم بسیاری از آنان که «يك گوشه‌ی پاك و پرنور» را می‌خوانند، پس از اتمام آن حس می‌کنند که داستان را «دیدند».

ترجمه‌ی احمد گلشیری

ترانه های بختیاری

گردآورده‌ی روشن رامی

آساره سرشوم زنه ، دم صب ذلیله

(asare sar-e shum zane, dam-e sob zelile)

تمیه کال سی بوس دادن چندی اصیله

(Tiye kal si bus dadan chandi asile)

ترجمه :

ستاره سر شب میزند ، دم صبح رو به خاموشی است

دخترک برای بوسه دادن چقدر اصیل است



صورتش دردا ورم مطابق ما

(Suratesh darda varom motabegh-e ma)

مثل بیجن ملک تور بسم مین چا

(mesl-e bijan-e molk-e tur bessom min-e cha)

ترجمه :

صورتش را مثل ماه به طرف من چرخاند

مرا مثل بیژن ملک توران درچاه انداخت

مین مال در ایخوری ، لو بلگ بیدی

(Min-e mal der ixori , lo balg-e bidi)

تو تخم سیا و خشی ، چنو سفیدی

(to toxm-e siyavaxshi cheno sefidi)

ترجمه :

در ده تاب میخوری مثل برگ بیدی

تو از پشت سیاوشی [که] چنین سفیدی

تو کله ت کم کره ی زلفته گره خاک

(to kolat kam kare - ye , zolfet-e gere xak)

بیو بریم هونه ی خومون بشورمش پاک

(biyo berim hune-y xomun beshuromesh pak)

ترجمه :

تو کلاحت کوچک است ، زلفت را خاک میگیرد

بیا برویم خانه ی خودمان ، پاک بشویمش

سه چیه ، قیمتی که تو ندونی

(Se chiye gheymatiye ke to naduni)

شو ما ، فصل بهار ، عهد جوونی

(Shuv-e ma , fasl-e bahar , ahd-e Javuni)

ترجمه :

« چیز قیمتی است که تو نمیدانی

شب ماهتاب ، فصل بهار ، عهد جوانی

☆☆☆

« چیه ، قیمتییه که تو نداری

(Se chiye gheymatiye ke to nadari)

ن خو ، تفنگ سه تیر ، مادیون سواری

(zan-e xu , tofang- e setir, madyun sovari)

ترجمه :

« چیز قیمتی است که تو نداری زن خوب ، تفنگ سه تیر ، مادیان سواری

☆☆☆

ند باریك ، بالا بلند ، سیت بد نبیدم

(Ghad barik , bala boland , sit bad nabidom)

کی گدی دسمال هفت رنگ سیت نخریدم

(key-godi dasmal-e haf rang sit naxaridom)

ترجمه :

ند باریك ! بالا بلند ! من برای تو بد نبودم

کی گفتی : دسمال هفت رنگ ، برایت نخریدم

☆☆☆

« گلی و « نفت سپید » پاش سرپاشه

(ye goli ve naftspid pash sar-e pashe)

اداره جاندارمری کم شیر باهاشه

(adare jandarmeri kam shir bahashe)

ترجمه :

يك گلی به « نفت سپید » (۱) پاش سرپاش است .

اداره ی ژاندارمری برای شیر بهایش کم است

دس برم مین مملش چندی اصیله

(das barom min mamesh chandi asile)

چی کوك تيله دارى سایه ی چویله

(chi kowk-e tile dari saye-y chivile)

ترجمه .

دست میبرم میان پستانش چقدر اصیل است

چون کبك جوجه دارى در سایه ی چویل (۲) است

افتو زید ، افتو درّس ساوس و پوتا

(afto zeyd , afto darrass , sa vas ve puta)

چه خووه بوس بکنی منیر کوتا

(che xuve bus bekoni monir-e kuta)

۱ - نام محلی است ۲ - چویل : گیاهی است خوشبو

ترجمه :

آفتاب زد ، آفتاب غروب کرد ، سایه روی ناوها افتاد
چه خوب است بوسه بزنی منیر کوتاه را

ار بیام گرفت بگم ، ایری بالاتر
(ar biyam korfet begom iri bala tar)

کی دیده کوك دری زیر پای عنتر
(ki dide-kowk-e dari zir-e pay-e antar)

ترجمه :

اگر بیایم کفر ترا بگویم ، بالا تر میروی (۱)
کی دیده است کبك دری زیر پای عنتر [باشد]

گردل گردل ایکنی جوز کوك ایرقصی
(gerdel gdrdel ikoni jur-e kowk iraghshi)

سیل سرتا پات کنم نیدم یه نقصی .
(seyl-e sar ta dat konom neydom ye naghsi)

ترجمه :

ناز و عشوه میکنی ، مثل کبك میرقصی
سرتا پایت را تماشا میکنم ، نقصی نمی بینم

۱ - خطاب به خدا میگوید .

هر کی شانسه چي مونه بيافته دم او

(har ki shansesh chi mone biyofte dam-e ow)

قول و هر کس ايگيرم ، ايگه سبا شو

(ghol ve har kas igirom ige soba show)

ترجمه :

هر که شانسه چون من است ، بيافته دم آب

قول از هر کس ميگيرم ، ميگويد : فردا شب !

خدا ، خدا ، خدا ، خدا ، خدای دودر دار

(xoda , xoda , xoda , xoda , xodá-y dodar dar)

دودر شه به مو نداد ، دادش به مالدار

(dodaresh-e be mo nadad , dadesh be maldar)

ترجمه :

خدا ، خدا ، خدا ، خدا ، خدای دختر دار

دخترش را بمن نداد ، دادش به مالدار

تيه کال ا بچگی نکنده پسون

(tiyekal a bachegi nakande pessun)

چه خوه بوس بکني سه ما زمستون

(che xuve bus bekoni se ma zemessun)

ترجمه :

دخترک از بچگی پستانش بر نیامده است

چه خوب است بوسش کنی سه ماه زمستان

روایت کنندگان به ترتیب عبارتند از :

« مرتضی بنی » ازده « بوگر » ترانه‌های ۱ تا

۶ ، « فرامرز بنی » ازده « بوگر » ترانه ۷

« لهراسب » ازده « بوگر » ترانه ۸ ، « علیشیر

کریمی » ازده « مسن » ترانه‌های ۹ و ۱۰ ،

« داود علی بنی » ازده « مسن » ترانه ۱۱

« صفرمسنی » ازده « مسن » ترانه‌های ۱۲ تا ۱۵

ماه در مرداب *

« برای هر کسی که به راه تازه یی می رود
خطر گمراهی هست. فقط آنانکه به جای
خود ایستاده اند، هرگز گمراه نمی شوند.»
از مقدمه های کتاب ص ۱۸

حرف بر سر شعرهای این دفتر است ، هر چند به زعم من از هر سوی
انگشتان یکدست که بشماریم ، باز می رسم به انگشت وسطی و این نه
حرفی را برمی انگیزخت و نه شوقی را که ریکزار لوت بود و « مرداب »
که عطشی را سیراب نمیکرد و طبل تهی وبانگ و اینست که میگویم از ۳۵
سروده ی این دفتر غزلهای آن به کنار که نه حرفی دارند و نه بیانی :
بکشای در ! بکشای در ! گریان و نالان آمدم
زان سرکشها در گذر ! اینک پشیمان آمدم
بکشای در ورنه چنان کو بزم جبین بر آستان
کاگه شود یکسر جهان کازرده از جان آمدم
من مرد دعوی نیستم دانی تو خود تا کیستیم
گر بی تو یکدم زیستم بارنج و حرمان آمدم
بازگشت ص ۱۴۷
که مولوی را فرا یاد میآورد باهمه ی دست افشانیهای صوفیا نه اش و شعرش

* مجموعه ی شعر از دکتر پرویز ناتل خانلری ۱۳۴۴

که در آسمان علین است و چونان ماء معین وزمانش که اینگونه دست افشانها را پذیرا بود * بگذریم .

* * *

میماند دو بخش دیگر : «شعر» و «ترانه»

بخش در «شعر»، «فردوسی» قصیده گونه یی ست نان آور که باهمه ی پیراستگی کلمات ! و انسجام ! پوسه ی کهنه قصیده یی ست یا به زعم آن بزرگ نردبان نیست که بارها دستمال پای حضرتش شده است . * *
و چون همه را خواندی ، می بینی که باز «رحمت بر آن تربت پاک باد» که فرمود : «پی افکندم از نظام کاخی بلند ...»

«شیوه ی ناز» غزل گونه یی ست قصیده قامت از دوران جوانی استاد که «چیز» ی است بیهوده از سیاق همان تغزلات که دیده ایم و شنیده ایم و خوانده ایم و اساتید را اینگونه فراوان است ! چرا که قالبی هست و گروهی واژه که باید در آن قالب ها بگنجند و وای بر حال واژه ها اگر بر چهار چوب قالب فزونی گیرند و هر گاه تهی قالب زیادتى را فریاد کند واژه های مرحوم از گورستان فرهنگ ها بر خواهند خاست آراسته به همان زی باستان .

و در این «چیز» مضحك تراز همه نحوه ی مغالزه است با معشوق که

* «معانی و مضامین اینگونه اشعار هیچگاه از حدود کلیات مبتذلی مانند عشق و هجر و وصل و شکایت از روزگار غدار و گاهی افکار عرفانی تقلیدی تجاوز نمی کرد . نادر بود اگر شاعر مفهومی تازه از زندگی در می یافت و نکته یی بدیع از زیبایی کشف می کرد و باید گفت که اینگونه قطعات رونقی نمی گرفت و نزد ادیبان مورد قبولی نمی یافت .» از مقدمه های این دفتر ، ص (۲۲ و ۲۳)

* * بر تراز همه ی نردبانهای دراز اشعار قالبی [که دستمالی شده ی پاهای گذشته ی من بوده اند] بامداد . هوای تازه ص (۲۰۵)

گویا لند هوری است از میدان تره بار گریخته ، جفك انداز و مشعبد ...
 خلاصه كنیم ، دیگر سروده های این بخش ، چند تایی مغالزه است
 یا حرفی از سرودی نا سروده و غمی نا گفته و گاه چند تصویر پراکنده و
 خام و دیگرها مقداری سیاه مشق است و راه کوره برای راهی بهتر ، همانطور
 که به زعم راقم این سطور «قصه‌ی رنگ پریده» ، «خانواده‌ی سر باز»
 و «پریان» و خیلی های دیگر سیاه مشق بود برای نیما تا یبالد و بالید و
 دیدیم که شعرهایی جاودانی سرود . *

و این سیاه مشق هاست «نا گفته ها» «آشنای من» و «ستاره‌ی
 صبح» و این آغاز راه پیمایی بود - اگر توانی بود که نداشت * * - و
 از اینها «آشنای من» معما گونه بیست و «معما چو حل گشت ...» و شمعیه
 مانند و سرشار از توضیح و اضحات که بضرورت قافیه پردازها آمده اند و
 گاه برای پر کردن «فاعلاتن» ، فاعلاتن» های شکمبار که واژه میخواستند
 و نردبان بیت ها نیز تا ببالند و در دیگرها نیز همین نقیصه چشم گیر است :
 دور ، دور ، آنجا که کوی و بام نیست فتنه و غوغای خاص و عام نیست ...
 باد را با همدمان سبز پوش گفتگوی هست و آن دشنام نیست

آشنای من ص (۶۱)

* خدایش بیامرزاد - پیرمرد را میگویم - که از همه‌ی مقلدان و
 معاندان و دست اندر کاران امروزینش يك سروگردن بزرگتر بود ، و این
 را میگویم چرا که هر چه زمان میگذرد ، پیرمرد را می بینیم که چه خوب
 گفت و چه پاك زیست و چه مردانه ، و چه بی ادعا مرد .

* * و نداشتند همه‌ی آنهایی که نوشتند : « من حس کردم که مسیر
 شعر من راهی است که نیمه پیش گرفته از اینرو دنبال او رفتم ولی بعد که
 دیدم آنرا راه مطلوب من نیست و حس کردم که باید در این جهت جاده‌ی
 بهتری ... » «توللی» که حرف بود و دیدید که این جاده رسید به «نافه» و همان
 شعرهای چهارخشتی و خشت و نیمه و تنها ماندن بود و عجز .

در این دفتر از این گونه فراوان هست و این باز حقانیت پیرمرد است
 که از اینها فراتر رفت و «مرغ آمین» و «پادشاه فتح» را سرود و آنها که
 به گمان خود جاده‌یی دیگر کشیدند و راهی دیگر، ماندن بود که توان
 حرکت نداشتند، همان «حرف» ها بود که قالب غزل را میخواست و قصیده
 را - و دست بالا مسط و مستزاد را - اما به اقتضای پسند روزگار در مسلح
 نوحویی تصنیی آنان ذبح میشد و پاره پاره، آنوقت ادعا را نگاه کن که
 نوبرش را آورده ایم.

و نیز :

هن نسیم سحرم
 که دمی در سحرم
 خفتگانند بر این راه‌گذر
 بر نگیرد یکی از بالین سر
 خلق را ز آه‌نم نیست خبر
 از شب تیره خبر دارم و از صبح سپید
 کس ندانست و نپرسید و پیام نشنید
 کس ندانست که من پریم یا بشرم
 از کجا آمده‌ام ره چرا می سپرم

«نغمه‌ی باد سحر» ص (۱۰۴)

همیتر اود مه‌تاب
 هیدرخشد شبتاب
 نیست یکدم شکند خواب به چشم کس ولیک
 غم این خفته‌ی چند
 خواب در چشم ترم می شکند .
 نگران بامن استاده سحر
 صبح می خواهد از من

گز مبارك دم او آورم اين قوم به جان باخته را بلكه خبر

در جگر خاری لیکن

از ره این سفرم می شکند .

«مہتاب» نیما

ببینید شباهت را در قالب و فضای شعر و ضرورت را در یکی که باید چهار
چوب را می شکست و چه خوب شکل گرفته است - بی تصنعی - و آندیکری را
که باید مثنوی می شد و یامسنزادی .

از این بخش میماند «ماه در مرداب» و «عقاب» که این یکی
تأحدی داستان گونه است نه شعر اما ستودنی و ماندنی و «ماه در مرداب»
گویانکه از نظر قالب در همان سالها (۱۳۱۶) - حتی - کار تازه یی نیست
که پیش از آن «افسانه» را داشته ایم و «ای شب» را و تأثیرات آنها را در
کار بهار و عشقی و نیز شاهد تلاش های «ابوالقاسم خان» بوده ایم در همان حول و
حوش ها ، اما آنچه در این شعر و چند شعر دیگر این دفتر چشم گیر است
نزدیکی دید و تصویرهاست به شیوه ی شعر کهن ژاپونی (تانکا و هایکو) اما
توجه باینکه یکی از افتخارات «مجله ی ادبیات و دانش و هنر امروز»
انتشار همین گونه اشعار بوده است در سنوات ماضیه ، ببینید «مه بر آهد»
را با حذف تکه هایی زاید :

مه بر آهد ...

شب بخندید ...

دلبری ...

سر ز وزن بر آورد

سوی دریا نگه کرد

که تنهایك تصویر است ، خشك و مجرد و مقایسه كنید با این «تانكا»

از «انو. تاكامورا» :

مستور از برف ریزه ها

بیم آنست

که رنگ گلبرگهایت محو شود،

اما همچنان عطر افشانی کن

تا مردمان بدانند که گلی

که در پس تصویری گیرا اندیشه بیست و فزونتر از آن احساسی است

سیال و جوشان و باز در همین قطعه‌ی «ماه در مرداب» بدینگونه است. با اضافاتی

به خاطر تصنع در قالب -

آب آرام و آسمان آرام

دل زغم فارغ و روان پدرام

سایه‌ی بیدین فتاده در آب

زلف ساقی در آبگینه‌ی جام

ای خوشا عشقی بدین هنگام

که پاره‌ی دوم زایداست چرا که دل زغم فارغ و روان پدرام است که

آب را آرام دیده است و آسمان را نیز، و «زلف ساقی در آبگینه‌ی جام»

يك قرینه سازی است برای «سایه‌ی ...» و ویژه‌ی این آب و خاک و آن آخری

که فقط به خاطر قالب شعر آمده است و «زنك قافیه» و این شعر - میگویم

شعر و این نخستین شعر این دفتر است - صرف نظر از قالب آن که تصنع در آن

چشم گیر است و فضای آن که سخت مقلد است از «رمانتیک‌های فرانسه»، اما با

توجه به آن سالها (۱۳۱۶) آغاز خوبی است برای يك نوع شعر خاصی که

با توجه به مینیاتورهای این سرزمین و موارث ادبی و هنری ما و الهام از

زاویه‌ی دید شعر کهن ژاپونی ... می توانست گشاینده‌ی راهی باشد :

کرجی بان مکن شتاب براه ...

دل بی تاب تازه رفته بخواب

مکن آرام او به خیره تباه

در دل آبدان مهرزان ماه

و دیگر قطعه ها بماند تا برسیم به دفتر « ترانه » که حاوی ۱۶ قطعه است و از اینها « گربه‌ی هوس » و « آرزوی وطن » و چند تایی دیگر به کنار بیشتر قطعات آن تصویرهای پراکنده است از صبح و ظهر و شب و دریا . . . که عکس‌های یادگاری است برای آلبوم خانوادگی و یا به خاطر تعیین مسیر سیر و سیاحت استاد است در آن سفرها و آسان کردن کار برای محققین و مذاقه کنندگان تاریخ ادبیات قطور آینده و فنا ربنا عذاب النار .

و ببینید فضای این شعرها و کلمات و قالبها را و کوشش نیماراکه در همان سالها « آی آدمها » و « ناقوس » را سرود و البته عیب پیرمرد است که چرا جستجو کرد و نماند و گردون را که چرا گشت و گشت و چنان کرد که نباید بکند . یعنی قالبها را شکست و آن فضای مهتاب زده و سرشار از سایه‌ی بیدین را . . . و چنان شد که دیگر آن قالبهای نردبانی درما در نمیگردد و اینست که استاد یا دیگرانی که سنگینی بختک شب را بر سینه هاشان حس نکرده اند عجب موصوفشان رویایی ست و غم زآینده این وصفها بی روح :

شب بود و هرچه بود سیاهی بود

وین جان پرهراس

در حسرت فنا و تباهی بود

داستان شب ص (۲۳۳) سال (۱۳۴۰)

که غیر ملموس است با بیانی کهنه و فریادگر بی نشان زخمی و

جراحی و این یکی :

هست شب يك شب دم کرده و

خاك

رنك رخ باخته است

باد - نوباوه‌ی ابر - از برکوه

سوی هن تاخته است

نیما - هست شب (۱۳۳۴)

و نیز :

پشت درهای فرو بسته
شب از دشمنه و دشمن پر
به کج اندیشی
خاموش

نشسته ست .

بام ها

زیر فشار شب

کج

کوچه

از آمد و رفت شب بدچشم سمج

خسته ست .

شاملو . سخنی نیست (۱۳۳۹)

و تازه این « داستان شب » یکی از آن سه گانه است که گفتیم
صرفنظر از چند نقیصه که در تمام قطعه های این دفتر گریبانگیر استاد
است ، و نیز آن قرینه سازی آخر شعر .

پایان سخن را ، گفتنی است که قالب بیشتر قطعه های این کتاب
همان سیاق کهن است و فقط استاد با زیر هم نوشتن آنها خواسته است رسم
مألوف زمانه را رعایت کند و یا ایزگم کردنی است برای گردآورندگان
« نمونه های شعر آزاد » که اینرا هم شعر آزاد بدانند :

نغمه ای چنگم در این بزم ارنیامد دلپذیر

ای امید جان ! ببخشای ، این کنه برمن مگیر

می زدم انگشت چون بر تار چنگ
 نغمه ها می ریخت نفز و رنگ رنگ
 باد می ماند از ره و می داشت گوش
 سرد و افسون کرده بر جا . مه خموش...

و :

می شدم در راه . دل ز شوقت هست
 پایم از جا شد چنگ من بشکست...
 که همه جا زنگ قافیه ها هست چه بضرورت و چه تصنع را و نیز
 تساوی فاعلاتن ها ، جز آنکه گاهی چهار تا هست و زمانی سه و به
 دیگر جاها یکی و نیمه ی یکی .

و اینست حاصل مجموعه یی با ۳۵ قطعه ، حاصل سی سال راه پیمایی
 از « شیوه ی ناز » (۱۳۱۰) تا « داستان شب » (۱۳۴۰) و اینست ره
 آورد ماندن و با زمانه نبودن و دل بسوزانیم به حال آن دستهای سیاه شده
 که این کتاب را جان دادند و به حال کاغذها و کلمات که نشستند پهلوی
 هم و صفحات را سیاه کردند بی پیامی و حرفی ودعا کنیم دست اندرکاران
 را تا نمایند و دل به جام و بیدبن ها و آستانها سپارند که «خاک خشك»
 تشنه ی باران است و ریکزار لوث فریاد گر چشمه ساران و سیل ها نه
 مرداب و برکه . آمین یا رب العالمین .

قدرت الله نیزاری

همراه با

چاپار

« توی باتلاقها بدنبال پروانه می گشتیم
« و لجن بدامنهایمان شتک زد .
« و آنچه بود در زمین و زمان ما - حقارت بوده
« اگر تا کستان دیدیم سوخته بود و اگر خوشه‌ی
« انگور ، له شده ...
« و عشق، آن برده تبعیدی بود که در بنادر اندامها
« خرید و فروش می شد ! »

سیاوش مطهری در مقدمه‌ی چاپار

اکنون که بازار شعر داغ است و تنورش نیز گرم، چرا باز نانی
خمیر و آتش ندیده ببازار میاید، چرا که شعر گونه‌های روزگار ما دیگر
از صفحات نیمه ادبی و تمام ادبی رنگین نامه‌های روز (مثلاً از روشنفکر،
شروع کنید و بهران را در صفحات ادبی « فردوسی » اینروزها ببینید و بعد
نگاهی هم بیندازید به کاغذی که عطار سر محل قند و چایی شبتان را توش

* مجموعه‌ی ۳۱ شعر از سیاوش مطهری اردیبهشت ۱۳۴۴

پیچیده است) سرریز شده و رسیده است به دواوین و مجموعه‌ها. شعرهایی که دیگر، نه اسلحه است، نه غمناکه، نه تصویر و نه حتی غزل شوریدگی و حال و نه . . . زیرا غالب شعرهای امروزه روز فقط نمایشگر يك نام است يك نام درشت از يك بازیگر - از يك متقلب - صفحات رنگین نامه‌ها خوراك می‌خواهد و چه کاری ساده تر از «شعربافتن» که شعر، نو است یعنی نه وزن می‌خواهد و نه شکل - نه میراث گذشتگان و هم‌زمانان نه دانایی و نه بینایی. آنوقت می‌بینید که چه بازار بلبشویی است - نابسامانی، دشمن جویی، کین‌خواهی و بی‌هنری - و اینهمه آیا خاصیت «تاریکی» است و یا بحران «دوران بلوغ فرزندان حوا!» و الله اعلم..

* * *

و اکنون حرف بر سر شعرهای سیاوش مطهری است - جوانی پاك و صديق و صميمی و ساده دل پراز نفرین و دریغ و پر از ناله‌های هرجور عشق! و پراز تیزبینی و استغراغ * . لیکن باید دید تنها صداقت بلور جاودانی شعر را از ژرفای ظلمت بمنصه‌ی ظهور خواهد کشاند؟ می‌گویم - ابدأ. شعرهای آزاد مطهری، [۳۱ تا شعر داریم توی کتاب - ۵ تا از شعرها غزل و دو بیتی و مثنوی است و بقیه، شعر آزاد (از این‌ها گاه بعضی معجونی است از دوبیتی و شعر آزاد) توی اینها مثنوی گرم و مهربان و ساده «مهمان شهر برگ‌ریز» (ص ۳۶) را داریم و غزل متشکل و تمیز «امیدباد» را (ص ۱۰۲) (فراموش کنید که چار تا از قافیه‌های غزل مصدري است و چار تا جز آن):

«چگونه چشم گشایم که روشنایی‌ها

بجز تلالو شمشیرهای دشمن نیست

من آن درخت غمینم بخشگسالی مهر

* نگاه کنید به مقدمه‌ی کتاب، جمله‌ی آخر و نیز شعر استغراغ

و جز آن

که دست هیچکسش - جز تبر - بگردن نیست
سوار شهر غریب است و کوتوال غریب
امید ماندن و یارای بازگشتن نیست»

[و می بینید که قالب همان قالب مالوف است و حرفها البته چیز

دیگر . .]

از چند تاشان [«دریچه و باد» که بهترین شعر کتاب است و هم
«غریبه‌یی گریه میکند» تا مصرع ۱۷ (که کاش دیگر ادامه نداشت) و
تکه‌هایی از «هزار شاخه گل خشک» و نیز تکه‌هایی از «چاپار»]
که بگذریم بقیه خامند، نتراشیده‌اند سرد و وحشت زده‌اند. (شعر «از
اینجا تا ابدیت») حاکی از غرائز تند و شهودی، حاکی از مستی‌های
به دروازه‌ی قزوین ختم شده (نگاه کنید به شعرهای : «خون عیسا :
خون بسترها» و «استفراغ» و «هفت قدم بدنبال تابوت» و
«چاپار» :

«روحمان، چون فاضل آب، شهر، گند آلود
حجله‌ی رؤیایمان، سرشار از رانها و پستانهاست.
ما دخیل آرزوها را
برضریح «آلت» بی آبروی خویش می بندیم.
ما میالاییم و می‌بخندیم.»

(ص ۳۳ و ۳۴)

ولبریز از تاخت و تاز و عمودی سخن گفتن و مستقیم حرف زدن، آنهم

از همان حرف ها :

«من خسته‌ام - شاید

شهرت را برای همیشه

بامردمان منک و کرخت و غریبه‌اش

بگذارم و بسوی دیار دگر روم
 آخر من
 جنگیده‌ام ، ستون بستون ، حالا
 این آخرین ستون است
 من دارم خفقان میگیرم

ص ۸۲

و شعرهای «دریچه یی بمرز» «رسالتی برای پوچ» «نامه یی به
 يك مرد» و اغلب شعرهاش . . .
 دیگر حرفهای نیما و دیگران کشک بوده است در باره ی وزن :
 « چگونه میشود جزیره ها - جزیره ها ؟ (ص ۵۶)
 که شروع مصرعی است در (فاعلات ، فاعلات)
 و نیز نگاه کنید انحرافات وزن را در شعر خفقان در اطاق تنگ
 من ، (!)

و هم مصرع : « پیر خواهم شد » (ص ۱۱۱)
 که شروع مصرعی است در (مفاعلن فاعلاتن)
 و باز مصرع : « سرعت ، بازهم سرعت » (ص ۶۶)
 که شروع مصرعی است در (فاعلاتن)
 و نیز (ص ۹۲) و . . .
 و در باره شسته رفتگی مصرعها : (نگاه کنید مثلاً به شعر
 « نامه یی بیک مرد » :

«مردم همنور نهیدانند
 که خطسر نوشت سیاشان را

نباید

دردسته‌های پیر و زمخت خویش
 جستجو کنند» (ص ۷۸)

و هم درباره‌ی تصویر گرایی (که بسیار نادر است) و استفاده از
 شهود و عنایت و نیز بیرون آمدن از آن حدودهای متعارف دو بیتی ها :
 «توهمچو شاپرکی نرم خیز و رنگین بال
 لبم مکیدی و پرپر زدی در آغوشم.
 لبث رطوبت گرم غروب دریا داشت
 چو می نشست سبک ، بر لبان خاموشم.»

(س ۱۲)

که تقلید رسوایی است از بعضی «نواد» شعرای دیروز در بعضی سنین
 جوانی و . . . شاعر، نه «بدیهه‌سرای» غریبست و نه میداند قصیده و منظومه
 در شعر معاصر چیست ؟ شاعر میخواهد حرفش را بزند و بگذرد . [این
 شعرها پاك نیست و لبریز است از ادات تشبیه (شاعر بیشتر از ۷۳ بار - چو
 چون -- همچو -- همچون -- مثل و . . . را بکار گرفته) و قوافی ته
 نشسته و زشت :
 دامن‌ها . . .

چون پرده‌های حجله پراز رنگ
 در بازی لطیف تکان‌ها -
 آونك.

(س ۵۲)

(س ۷۶)

وهم «تردید میکند» و «تمدید میکند»

و «میخ» و «تاریخ» (س ۳۲) و باز س ۷۴ و ۹۹ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و . . .]

آنهم با بیانی مبتلا به بیماری تشبیه‌های درهم و زائد (اصلا
 شعرهای چاپار از دو بیتی گرفته تا اشعاری که در بحور نیمایی سروده
 شده - انکار در میان توده‌یی از تشبیهات و عبارات شاعرانه‌ی گاه‌زیبا
 (س ۱۰۵ - « پنجره بال نخواهد زد ») و گاه عادی و گاه زشت و مکروه
 دست و پا میزنند و شاید بخاطر همین است که من در چاپار درخششی

کمتر دیدم و اگر بود ستاره بی کور .
«کنار طاقچه با شمعها سخن گفتیم
و از عبادت ما آسمان دوباره گریست
و يك ستاره نبود.»

(ص ۱۰۹)

اضافه کنم که گاه مصالحی را نیز توی شعر ها می بینی که انگار
 جای دیگر دیده بی و هم رد پای اندیشه ها را که دیگر اینروزها انگار
 گناه نیست و همه توارش میخوانند : مثلاً شعر «حریق در جنگل باران»
 که از اولین سطور شعر زیبای «اسب سفید وحشی» منوچهر آتش را بباد
 میآورد با موجونی از بیان آتش و امید و در حدی نازل (ص ۸۷)
 و نیز (ص ۹۶)

«راهها ، پاهای چوبی را

راهها ، انگشت بی خون را»

«بادها ، ابر عبیر آمیز را

ابر ، بارانهای حاصلخیز را»

مطهری

باهداد

و باز در شعر «دلهره» (ص ۱۰۶) تأثیر فروغ فرخزاد را ببینید
 و هم، شعر «نامه بی به يك مرد» را مقایسه کنید با شعر «ای مرزپر گهر»
 خانم فرخزاد .

حرف مانده بسیار است ، با اینحال بگذاریم و بگذریم و فراموش
 نکنیم که چاپار نخستین کتاب شاعری جوان است (از آنجا که نوشته
 دانشجوست و چه خوش سعادت) و نیز شعرهای مهربان و تکه های خوب
 و پاك بسیار دارد :

این منم که در فضا رها شدم

هر که در فضای خود رهاست.

با شما چگونه قصه سرکنم ؟

سرنوشت ما ، زهم جداست .
 ماهمه جزیره های گمشده
 بی کسی که خانه ای بنا کنند
 در زمینمان
 بی کسی که پنجه آشنا کند
 صخره های خسته را
 بی کسی که در درون ما
 جفت خویش را ، صدا کند
 این منم که حرف میزنم
 این منم که گریه میکنم

ص ۵۴ - ۵۵

چهره بی است صمیمی و درخشان هم از حالا، واینرا با امید میکویم
 زیرا میدانم که شاعر چا پار اگر يك خرده دور و برش را جمع
 وجور کند و اگر يك خرده هرز نرود و شعرهایش را دوست بدارد و هم
 انتقاد بپذیرد ! خواهد درخشید - حتماً

محمد کلباسی

« خاك » (۱)

مدتهای مدید بود (خیلی پیشتر) که در
میان حیل صادرات « رنگین نامه » بی در بازار
شعر ، گاه به متاعی بر میخوردم مستقل و در
عین حال مغشوش ، اما نه مخلوط و مسروق ،
مثل بسیاری از کالاها ، و بار که هایی گاه درخشان
با امضای « م. ع. سپانلو » که کم و بیش امیدی بود
و نویدی . . . و خوشحال ، که می نوشتند منتشر
میشود : « آ . . . بیابان » (۲)

(۱) منظومه‌ی ۷۹ صفحه‌ی در دو قسمت : « پیش درآمدها »
زیر ۱۹ شماره و « خاك بزرگ » زیر ۲۳ شماره . از : « م . ع .
سپانلو » اردیبهشت ۱۳۴۴

(۲) نخستین مجموعه‌ی شعر از « م . ع . سپانلو » در
چهار فصل ، فصل اول (۸ شعر) فصل دوم (۱۲ شعر) فصل
سوم (۸ شعر) و آخرین فصلش که « رگبارها » ست (تکه‌ی
از يك شعر بلند) ۹۶ صفحه ۱۳۴۳

تا فروردین ۴۳ که در شیراز کتاب را خواندم و بعد ، که بفراغت باز خواندمش ، و نیز مقالاتی را از حضرت « آزاد » در خصوص آن (در فردوسی سابق) و هم متن مصاحبه‌یی را با « سپانلو » (در جنگ طرفه) و اینها گذشت تا پارسال که در اصفهان با حضرتش آشنا شدم و شعرهایی و حرفهایی از او و حرفهایی از من ، که ماند و ماند تا هم اکنون ، که چند ماهی از انتشار « خاک » میگذرد ، و حالا که فرصتی پیش آمده است ، بل ، حرفی زده شود در خورنده‌ی « خاک » و شعر او

مصالح شعر ، کلمات اند و نوع خاص این کلمات ، و ترتیب و ترکیب آنهاست که سلامت و توانایی شاعر را در بکار گرفتن آنها نشان میدهد . شاعرانی که زبان مخصوص بخود پیدا میکنند (مثلاً « امید ») کار نقد شعر آنان (دست کم از يك لحاظ) آسان میشود ، همچنانکه پیش از هر چیز در شعر سپانلو با يك دسته‌ی خاص از کلمات برمیخوریم ، که تقریباً در تمام شعرهای او بکار گرفته شده اند .

در حالت عادی و خیلی ساده اش ، مثلاً در این پاره :

آری ای محبوبس ، ای جد دلاور . ای شبح که از

میان سالها خم میشوی بردوش فرزندت !

آن زمانی که بر اقیانوش مغرب ، شکل باراندازهای

عامی و پست وطن را خواب میدیدی

آن زمان که خون مذاقت را ز طعم ترش و شیرین

انار جنگلی بیدار میکرد ، ای پدر ، ای مرده ریگت لعن -

آیا قلبت از این رهروان محبس محتوم ، در راه عبث

افزا خبر میبرد

(خاک ص ۳۹)

که واژه‌هایی مثل « بارانداز » و « مرده ریگ » و « رهروان »
را. (که فارسی است) در کنار لغات تازی « شبح » « مجبوس » « لعن »
و « محتوم » قرار داده است ، همراه با « جد دلاور » (صفت فارسی و
موصوف عربی) و ترکیب « عبث افزا » (که مقدمش عربی و مؤخرش فارسی
است)

و در حالتی متوسط مثلاً اینجا :

در بها گلمیخ دار و رسته بر اندام دق البابان سر -

های سگ یا اسب .

(خنده‌ی شیطانی ات ای اسب ریشو ، اسب بی حالت)

ضربه‌های کوبه را در خاطره تخمیر خواهد کرد

(خاک ص ۵۶)

که باز واژه‌هایی را می بینیم مثل « گلمیخ » (که مال او نیست و
ترکیب قشنگی است) و « درب » را (که غلط محض است) و « دق الباب »
را (که اظهر من الشمس) و ریشو (که واژه‌ی درستی است ، مشروط
به استعمال بجای آن) و بعد « ضربه‌ی » (عربی) و « کوبه‌ی » فارسی را ،
که همینطور بلا استشعار ، آورده شده است کنار هم ، درهم و برهم .
و در حالتی شدیدتر مثلاً اینجا :

گرد بادان ، همچو زورقهای ساکت ، در بحور شب

گریزان بود

بازوی من دستهای لاغرم ، در موجهای ناشناس

مرک میرفتم

در زمان که رعد غران بود و خط سیمگون برق

می تابید در مبهوتی مکار اندیشه

(خاك ص ۵۳)

که « گردبادان » جمع « گرد باد »، و « بحور » که بجای « بحار » گرفته شده است و « مبهوتی مکار اندیشه » و نظایر ... و همه‌ی جمله‌های شعری مذکور و نامذکور مغشوش ، که باید شکر کرد که « ادیت » (۳) شده است والا کمثل « المعنى فى البطن ... »

گفتنی بود که « الجملة فى المعدة ... » ای . « الكلمة فى المعدة ... » اما وقتی گفته شده است که : « من در این کلمات احساس غربت نمیکنم ، زندگانی من با اینها گذشته است » (۴) لابد دیگر حرفی نباید زد ، اما آخر چرا ؟ نمیدانم .

شاید هم در « بحور » احساس غربت نمیشود . و نه در « بحور » که « از ثقب روح در ابعاد » در « عمیق انتهای ژرف مشکوک » ، و گاه هم « پادو » « البته » ، و « حتماً » که « فریضه » است یا « لا اقل » فرض است که در چنان حال واحوان ، قصیده‌یی هم خوانده شود :
« در اوصاف مقال شوق و اشتاقی و سودای عصیر خلص و ساقی »

(۳) سپانلو گفته است : « من توی کارم روش مخصوصی دارم اگر در وهله‌ی اول سرودن شعر ، لغت دلخواه گیرم نیامد ، لغت دیگری با همان وزن ، جای آن میگذارم . و بعد دو سه هفته که گذشت ، شعر برای من از حالت تازگیش خارج میشود و من بعنوان يك آدم بیطرف آنرا « ادیت » میکنم . جنك طرفه ، (شماره‌ی ۱) ص (۱۲۸) « مصاحبه با سپانلو »
(۴) « جنك طرفه » شماره‌ی (۱) ص (۱۳۷) « مصاحبه با سپانلو »

و بیم آنجاست (و البته در خصوص کلمات « شعری » و « غیر شعری » که خطای فهمی شده باشد و نه فهم خطایی ، که آن شاعر ارجمند ناکام (۵) گفته است : « دنیای شعر ، سراسر رؤیا و پیش گویی است و شاعران یسان پیغمبران سخن خواهند گفت ، کلمات حد و مرزی نخواهند داشت و کلمه‌ی « ادبی » و « غیر ادبی » بی معنی خواهد بود ، و نیز ، در انگیزه‌ی بوجود آمدن « خاک » که همو باز گفته است : « درك ادبیات برای مغزهای معمولی میسر نخواهد شد ، چه قطعاً شاهکارها را باسانی نمیتوان خواند » (۶) و خدا کند که سپانلو را چنین توهمی ، گریبانگیر نشده باشد و نشود که بعضی‌ها (و بخصوص ناآگاهان) آدم را ، (آنهم آدمی خوب و مستعد مثل سپانلو را) پرت میکنند و از راه بدر . آنوقت جریان « رمل » پیش میآید و « اسطربالاب » : که کجاست پس ، آن حضرت دنباله رو (که اگر سپانلو میبود لابد می گفت « مقتفی » . و دلائلی هم داشت که مثلاً در « مقتفی » چیزی هست که در « دنباله رو » نیست) آهای ... ! پیدایش کنید ! و ما ... که همه‌ی « مرائی » و « مرایا » را تماشا کردیم و نیافتیم چرا که حرف از تأثیر است و تأثیر ، و چشمی که می بیند و چشمی که

(۵) « Guillaume Apollinaire » (مجله‌ی آناهیتا)
 - تیر ماه ۱۳۴۱ - بخصوص که گزارنده‌اش، گوینده‌ی « خاک » است و (انشالله که گریه است) که « در محاصره » را هم خواندیم و نفهمیدیم تا زمان انتشار « حکومت نظامی » ، که اگر « Camus » زنده بود ، لابد مترجم را فرض معذرتی بود از او .

(۶) همان مجله (تیر ماه ۱۳۴۱)

نمی بیند (مثلاً چشم من) (۷) آنوقت چنین میشود که آدم به خطا میرود همچنانکه او بخطا رفته است در خصوص استعمال مفرط لغات ثقیل و غلبه سلبیه‌ی عربی ، به حساب زبان و بیانی کلاسیک . (۸) که انگار متوهم است که قطار کلمات عرب در شعر ، تنها نشانه‌ی ویژه‌ی زبان و بیانی کلاسیک است و این را بخصوص درباره‌ی « خاك » میگوییم و نه « آه ... بیابان » که زمانی « آزاد » در خصوصش نوشت : « نشانه‌ی سلامت او (سپانلو) همین آشنایی با شعر قدیمهاست . (۹) و این آشنائی در « آه بیابان » کم و بیش پیدااست . و بخصوص در پاره‌ی زیر (و نه قسمت زائد دوم شعر) :

خورشید های خسته پائین

آزرده اند

با رنگهای غمزدی اشکال

تصویری از ملالت میسازند

مرغان خسته بال

برشاخه های يك شب بارانی

افسرده مانده اند

روی خطوط بی تپش سیم ،

کنجشکها ،

- (۷) احمد رضا احمدی گفته است : « من از حالا تأثیر شعر سپانلو را در شعرای معاصر می بینم » (واللہ اعلم)
 « جنك طرفه » شماره‌ی (۱) ص (۱۴۴) « مصاحبه با سپانلو »
 (۸) سپانلو گفته است : « من بیانم واقعاً کلاسیک است . »
 « جنك طرفه » شماره (۱) ص (۱۴۹) « مصاحبه با سپانلو »
 (۹) مجله‌ی « فردوسی سابق » جنك هنر روز شماره (۶۵۷)

اندیشناك و تنها . . .

خاموشند

(آ . . . آه . . . بیابان ص ۴۳)

که شعری شکل گرفته است ، واژه ها نرمند و آرام ، سطرهای
شعری متناسب ، قافیه ها طبیعی (آزرده ، افسرده ، اشکال ، خسته بال ،) و
درست به خلاف منظومه‌ی « خاك » مثلاً اینجا :
درزمان که كهكشانها ذوب می‌گشتند ، و از مبداء
ارواح گیر قله های غولسان كاخ ، در آنجا که روح
من نشسته ، ضجه‌ها میکرد ، باران مذابی از کواکب جنگل
جاوید را می‌سوخت .
در زمان که نهر آتش شاخسار کهنه‌ی من را شکست و
گریه می‌آموخت

(خاك ص ۵۳)

که « می شدند » « می گشتند » شده است و « درزمانی » « درزمان »
و « مرا » « من را » ، و « می‌آموخت » که به حساب قافیه آمده است و
اغتشاش لغات فارسی و تازی در کنارهم (بدون هیچ تناسب لفظی) و
اینست معنی بی‌گدار به آب زدن ، (که جزاز نشانه‌ی کلمات معمول
سپانلو) نه فرمی دارد و نه شکلی ، و مصراعها ، که تا هر کجا دلشان
خواسته‌اند رفته اند (۱۰) و گاهی از « بحر ط ————— ویل » هم

(۱۰) خدایش پیامرزا که گفت :

- « دارم عرض

- « الله لا اله الا هو الحي القيوم ، لا تأخذه سنة ولا نوم

له ما في السموات وما في الارض

و ادامه اش : « که دعا کن بقافیه رسید و الا تا « هم فیها

خالدون » پیش می‌رفتیم . »

طویل تر (۱۱) .

و همه‌ی منظومه‌ی « خاك » که یکنواخت در بحر خسته کننده‌ی
« رمل » جریان دارد و چه بسیار جایها ، و حتی در مصراعهای بحر طویلی
که از وزنی باین سادگی منحرف شده است :

ما چنان شهزادگان ، در جامه‌ی پست مبدل ، در همه
بازارهای ناشناس خواب می‌گشیم ... ، ای بازارهای ناشناس ،
اینگ منم سیاح بیگانه ؛ که حالی در فراسوی موج‌های
اعصار شما ، در چارسوق پرگذر ایستاده‌ام ... « شما » ای مردم
فرزانه ؛ ای کوزه‌گران کور و بیگانه

(خاك ص ۴۹)

وگاه ، با چه سکون (سگته) ها :

و ان زمان ، در باغهای صبح
« پنجره » ای زرد ، روشن شد

(خاك ص ۲۵)

قحطی و ویرانگی ؛ از دشمنان هم ؛ جز رواق و قبه‌ای
مخروب ، در « میدان » های کور ، چیزی جای ننهاده است

(خاك ص ۳۲)

که انکار این حرفها ، چندان برای او مهم نیست (که لابد ، غرض شعر
است و شعرا با این حرفها چکار ؟) ؛ و نه انحرافات وزنی که نکات

(۱۱) روانش شاد (نیما را میگویم) که چقدر بی ادعا

بود و چقدر بادقت و حساب شده روی سطرهای شعری کار کرد
و یادداشت نوشت اینجا و آنجا ، و شعر سرود . و مناعت طبع را ،
که همه را به حساب تمرین گذاشت و جز با رضایت از یکی چند
شعرش ، نمرود

دستوری هم ، مثلا حذف فعل در این مصراع :
شب درون شهرهای صنعتی - آن شهرها درسد زمان
بعد از این

(خاك ص ۶۱)

و « می پرد » مفرد ، برای « پرندگان » جمع ، در اینجا :
آری چه سرخوش است در آفاق دور دست
موج « پرندگان » شب خیس ، کانچنان
در اوج پر ترانه ی شهر بهار گرم
سرمست « می پرد » .

(آ... بیابان ص ۵۱)

و فعل « دمیدم » را در زیر : (که « دمیدن » بمعنای « روییدن » فعل
لازم است)

من با تبسم تو ، « دمیدم »
گل‌های عطرناك چمن را

(آ... بیابان ص ۸۶)

و قافیه هم ، مثلا اینجا :
وقت خوش بادت که در « آفاق » سبز
ماهتابی بر فراز « باغ » سبز

(آ... بیابان ص ۶۳)

که لابد حرف از « مولوی » میشود ، (ما هم حرفی نداریم) بخصوص که در
جایی دیگر می بینیم که چه طنینی پیدا کرده اند قافیه ها و چه تناسبی
و شکلی بپاره ی شعر داده اند ، بی هیچ تصنعی :
من ندانستم که در سرما چه « ذهیست »
و چه مستی بود زین « حیرت » گرفته « شط »

(انجماد کله های یخ . . .)
 وز برای هدیه‌ی روز بهار گم ،
 « شط ، نامسکون » حسرت ،
 می نوازد باز آهنگ گل یخ .

(خاك ص ۶)

و چنین پاره‌های شعر است (کمتر در « خاك » و بیشتر در « آه ...
 بیابان ») که نشان میدهد که « سپانلو » میتواند بشعرش شکل بدهد و
 ماندنش کند . چرا که ، شعری را که بجای هر کلمه‌اش ، صدها کلمه‌ی
 مترادف دیگر بتوان گذاشت . این شعر . استوار نیست و مع التأسف ،
 « خاك » مشمول همین نکته است .

برای يك مفهوم خاص « (در شعر) فقط يك کلمه ، یا يك جمله
 بیشتر نیست باید این جمله و این کلمه را ، از میان ده‌ها واژه و جمله‌ی
 متشابه دیگر شناخت و نه انتخاب کرد . آنوقت بر اثر همین شناسایی‌ست ،
 که (حتی در حین سرودن شعر) از میان گروه واژه‌های همانند ، تنها
 واژه‌ی منظور ، در ذهن شاعر منقوش میشود . و نه فقط کلمه‌ها ، که کیفیت
 زیرهم نوشتن سطرهای شعری ، و وزن ، و دیگر چیزها هم . و این را
 برای « سپانلو » میگویم ، که خود را با یکنوع استقلال ، در میان گروه
 تازه‌کاران ، نشان داده است . آه و ناله نمیکند ، ادا در نمیآورد ، روی
 دست این و آن نگاه نمیکند ، اگرچه ، [دست کم ، از نظر کیفیت بیان
 (بخصوص) و شکل سطر بندی و پایان بندی مصراع ،] متأثر است از
 شاعرانی ، مثل « رؤیا » :

ای نسیم پیکرم ، در بوی خالیهای جاویدان شناور !
 ای وزشهای سبك ، ای پچ پچ تاریك نجوای خداها
 در شما پرواز دارم اینك این من ، این من ره یافته

در قلعه جادو

کاش آنسوهای من را معبری بود
تا هنوز آنسوتر از ممراج میرفتم

(برجاده های تهی ص ۱۷۵)

ای جوان عهد تازه ، لمحهای اندیشه کن
من برای تو ، شبایم را به خاکی بی تمنا و سترون ریختم
فریاد کردم کوچه های باغ ها را در خزان سخت

(خاک ص ۷۶)

و آتشی :

با تو این جا شوی پیر و شوخ
رنگ پنهان یاب اعماق است
این کران اندیش مروراید چشم کودکش را از تو میخواهد
سحر فرعونان فسونها را بگو بازی کند بر ساحل مفلوک

بیمی نیست

(آهنگ دیگر ص ۱۰۳)

سالیان انزوا از کنه ساحل های نسیان باز میکردند
(کاروان های خمار و بانگ چاووشان)
کودک غمگین بیاد آور که آنجا چشمها با لجه های
مرک می تابید ، می تابید چشمانی که با اشیاء بیگانه است

(خاک ص ۴۰ و ۴۱)

و حالا . . . هاییم و این سطرهای شعری بی امضا :

« شبهای شب تقدس میریزد »

« جز آن گروه فتنه گران سفید پوش »

« صخره ها - در بهت خود - لب با خیال خنده بی مدهش »

« این هجرت این تسلسل بیفرجام ،
 « ابعاد خیره، فاصله های عبوس و لال ،
 « پایان نا مبارك این دیو لالخ کو ؟ ،
 « کیست کلید دینه های خدایان ،
 « این خسته را تقدس بخشید ،
 « دریای ازدحام بنادر ،
 « ای سوار خم شده بریال مرکب ها ،
 « قصر زمستان است ؛ قصر کهنه ی روح ،
 « آه ای خلیج ، ای خبر وصلت !
 و صدها . . . مصراع همانند دیگر (۱۲)
 و نیز ، در مظان تأثر ، از شعر فرنک (بیشتر از لحاظ مفهوم) مستقیم
 و غیر مستقیم باز ،
 « آپولینر » :
 « دریا که بملوانان بیشمار خیانت کرده است
 فریادهای سترک مرا چون خدایان مغروق ، محو میسازد .
 فردا کدام واحه ، مرا بیازوی نوازش خواهد گرفت
 (کالیگرام)
 و « سپانلو » :

(۱۲) سطرهای شعری بالا بترتیب از : « رویا » « بادیه نشین »
 « آتشی » « سپانلو » « رویا » « آتشی » « بادیه نشین » « سپانلو »
 « رویا » « آتشی » « بادیه نشین » و « سپانلو » ست .

و دیگر از دریا و ملوانان ، چه حاصل ؟
 با شیار چهره پیرانه ، با خط غبار آلود پیشانی این
 ملاح سرگردان ، دگرمان با شما ، هرگز نیازی نیست
 (خاك)

« آپولینر » :

و من و رفیقم دریافتیم ، که اتومبیل کوچک
 ما را به عصری تازه ، راهنمایی می کند
 و گرچه پیشتر ، هردو مردانی سالمند ، بودیم
 اکنون می رفتیم ، که متولد شویم ،

(کالیکرام)

و « سپانلو » :

هرزمان که موج تازه ، باز می گردد ، بسوی بندر انسان ،
 بهرمن میلاد حواهد بود .

(خاك)

و بخصوص ، تأثر از شعر « الیوت » و وجدان مذهبی اش و سنت
 گرایی اش ، و تقابل عصر مطبوع قدیم ، با دنیای مصنوع جدیدش ، با این
 فرق ، که هر شعر او در مهب توفان صنعت امروز ، درمرز ذهنی ویژه‌یی
 سروده شده است ؛ که زاینده‌ی عصیان او بوده است

و با همه‌ی پذیرایی افسوسخوار ، که وجدان مذهبی او ، حالتی
 شاعرانه و عارفانه دارد . او در اندیشه‌ی لحظه‌یی است که يك آدم مذهبی
 پاك ، (با يك معیار خاص) به راز و نیاز ، (مثلاً با خدا) مشغول است
 که از دریچه چشم او ، لحظه‌ی صداقت و صمیمیت محض است ، لحظه‌یی
 که از نظر او ، امروز از دست رفته است ؛ و نقطه‌یی است برای رجعت ،
 و ملجایی است برای اندیشه‌ی های شاعرانه‌ی او ، و نه زندگی او ، که

حیاتاً شلوغ‌ترین ساعات یکشنبه را نیز در شلوغ‌ترین ایستگاههای «متر»
 زرك لندن بوده است ، و مثلاً ، نه در کلیسا ، و اینست معنی پذیرایی او
 از جبر زمان ، و چنین است که اگر او، از شهر مجازی ، در « سرزمین
 یران » سخن میگوید ، این یکنوع مقابله است ، با لحظه ی مذکور ،
 مودار لحظات از دست رفته ی گذشته ؛ و نه « سپانلو » ، مثلاً در آن هنگام
 که از « شهر دودی » یا « شهر صنعتی » حرف میزند :

« الیوت » :

شهر مجازی ،

در زیر مه قهوای فام يك نیمروز زمستان . . .

(سرزمین هرز)

« سپانلو » :

شهر دودی ، آسمان قرمز ، و برسوی کران ها سرخ تر
 با شوکت ناب و رقیق خون و اقیانوس

(خاك)

که تجربه نشده است ، و هم از این لحاظ است که پناه میبرد ، به مصالح
 کار ، به اسماء جایها ، و گاه حرفهایی ، که به نحوی از انحاء مربوط به
 مذهب میشود و مذهب اسلام (که او ، ایرانی ست و با مسیحیت بیگانه ، لابد)
 و آنوقت ، مامیشویم « خاك » که پر است از این گونه اسماء و مربوطات :
 « حج اکبر » ، « مسجد اقصی » ، « لبیک » ، « هبوط کبریایی » ، « مبداء
 موعود » ، « دلدل » و . . .

و نیز ، اسماء تاریخی (جایها و آدمها) ی داخل در مرز :

« تخت جمشید » ، « سیروس » ، « راه ابریشم » ، « کاروان ادویه » ، « منصور حلاج » و . . .

و اسماء تاریخی (جایها و آدمها) ی خارج از مرز :

« پیر دمشق » ، « مسیح » ، « بحر المیت » ، « الجزائر » ، « بیت المقدس » ،

« زنون » « روس » و ...

و لغات امروزه روز :

« سینما » « نئون » « گازوئیل » « چرنوزیوم » و « تابلوهای توقف
مطلقاً ممنوع » و

چنین است که در سراسر « خاك » خیل کلمات و سیل جملات اند
که هر کدام سازی میزنند . « قراول » را کنار « پاسبان » می بینیم ، و
« ستوران » را در کنار « ماشین » ها ، و « شیخ شهاب الدین سهروردی »
را ، با « دریا نوردها » ، (قحبه های می زده) ، و « مرغان سپید استوایی »
را ، و « بادهای قبرسی » را ، و و اینجاست که گمان میرود ، حضرتش
را ، خطای فهمی است : یا بهتر بگویم خطای تجربه یی است ، که
نشده است ، در دنیا های گوناگون شعر ، مثلاً دنیای شعر « سن ژون پرس »
که دنیاها در شعرش ، در نور دیده شده است ، دنیای صنعتی امروز ، در
مقابل دنیای کهن دیروز ، دریای مواج اسطوره ها و افسانه ها و همه ی
وقایع و حوادثی که بر گرده ی زمین گذشته است . غافل از اینکه ، این
دنیا ، دنیای مجرب « پرس » است ، مردی که نیمی از عمرش را به سفارت
و ماموریت ، در این سوی و آن سوی گذرانده است ، که اگر از فلان
خیابان یا چهارراه ، در فلان شعرش ، سخن میگوید ، این تجربه شده
است ، واقعیت است ، و نه « سپانلو » که وقتی گفت :

برخیابانهای غمناك مدید بی تفاوت ، برخیابانهای

برك اندود ،

همچنانی که حریق متن ، تصویر نمای شهرهای صنعتی را

محو میسازد

(خاك ص ۵۹ و ۶۰)

به گمان رود ، که شاعری است صنعتی ، آخر ما که هنوز ، به آن

رحله از صنعت و وحشت زائیده‌ی از آن نرسیده ایم، که از میان هزاران
 • و دهکوره، و چند شهر نیمه بزرگ، تهران را داریم در مقابل شهر
 ای صنعتی بزرگ، در حدی نازل، اینست که تنها ستاد فکر را مازندران
 تبریز، یا کافه‌های تهران قرار ندادن، (۱۳) نشانه‌ی تازگی نیست.
 در چنین احوال است، که اگر حضرتش، به «یمن» میرود و کنار
 نخل، و «عید اضحی»، در چنان هوای داغ، و «آبجو کف دار»،
 جرم سر از استپهای سرد روسیه در می‌آورد و تماشاگر «خرس قطبی» می
 ود، که نجواگر است با «بدر ماه». آنوقت ما میمانیم و انتظار شعر
 زه‌اش، (یا یکی از دنباله روانش) که لابد حرفی ست، از وقتی که در
 اتیوپی، آبجو بی کف می نوشیده است و مثلاً در آن حال، تماشا می‌کرده
 ست، «پشگوئن» های نجواگر را، در قطب جنوب.

* * *

منظومه‌ی «خاک» نه آغازی دارد و نه پایانی، پاره‌ی شعری پسین
 مان پاره‌ی شعری پیشین است (۱۴) با همه‌ی مختصات که مذکور افتاد
 لقیقی ست نامعرب از گذشته و حال.
 تنها، بعد از منظومه‌ی «خاک» است، که این تلفیق را (و صرفاً
 لقیق را) گاه، موفق می بینیم:

(۱۳) احمد رضا احمدی، گفته است: «سپانلو، ستاد
 کرش را، مازندران، یا تبریز، یا کافه‌های تهران، قرار
 داده است» «چنگ طرفه» شماره‌ی (۱) «مصاحبه با سپانلو»
 (۱۴) این را، احمد رضا احمدی هم گفته است، «در
 بحر سپانلو، نقطه‌یی نیست که آدمیزاد برویش دست بگذارد؛
 لك کلیت است، تلفیقی است از گذشته، با زمان حال، اشعار
 نوع ندارند» «چنگ طرفه» شماره (۱) «مصاحبه با سپانلو»

تو در صفوف تار کجاوه ها
سوی گذشته میرفتی
آنان که ، يك ترن میرفت
آنان که ایستگاهها .
اطلال بود و ربع و دمن بود

(لیلی « جنك طرفه » « ۳ »)

تا بعد چه پیش آیدو تا بعد ، چه زاید . والسلام علی من التبع الیهدی

محمد حقوقی

منتشر شد :

«از
این اوستا»

«م. امید . مهدی اخوان ثالث»

منتشر میشود :

« ده قصه »

و . . .

« ویرانه ی باد »

(قصه ی دراز)

از :

« محمد کلباسی »

منتشر شده است :

اوستا

نامه مینوی آیین زرتشت

نگارش

جلیل دوستخواه

از گزارش

استاد ابراهیم پور داود

از انتشارات بنگاه مروارید تهران



بها : ۲۵ ریال